

احسان طبری

فرهادِ چهارم

[داستان تاریخی]

(تاریخ داستانی است که بوده است
و داستان تاریخی است که می تواند باشد
و داستان تاریخی هر دوی آنهاست.)

فهرست

صفحه	
۵	سخنی از نویسنده
۷	چهره‌های داستان
۹	زاهد کلدانی در پرستشگاه آناهیتا
۱۵	شاهزاده و پیک
۲۳	مرگ پاکر
۳۱	اُرد و فیلسوفان یونان
۳۹	توطئه‌گران
۴۵	گفتگویی در کاخ
۵۱	اُرد به شیز می‌رود
۵۵	کاروان شاهی
۶۵	نخستین تصمیم
۶۹	مرگ رداسپ
۷۵	فرهاد و فرنیغ
۸۳	اُرد باز می‌گردد
۹۵	ویسه در روم
۱۰۹	اوگوست و ویسه
۱۲۷	موزا
۱۳۷	فرهاد و فرهادک
۱۴۵	در هگمتانه

سخنی از نویسنده

حوادث عمده‌ی این داستان، البته به اجمال و اشاره در تواریخ آمده است و داستانی که نویسنده آن را بر پایه‌ی واقعیات تاریخی و به مدد پندار هنری پرداخته است. با بافت و منطق درونی تاریخ کشور ما در دوران اشکانی، پیوند و همانندی نزدیک دارد و این آن چیزی است که هر داستان تاریخی به التزام آن متعهد است.

هدف از این داستان تاریخی، مانند تراژدی منظوم «گئومات» از همین نویسنده، نشان دادن سرشت شوم نظام شاهنشاهی است که پادشاه کنونی ایران حتی در این نیمه‌ی دوم سده‌ی بیستم یکی از سخن‌گویان و مبلغان جگر سوخته‌ی آن است! در این داستان نه تنها چهره‌ی فرهاد چهارم بلکه چهره‌ی اُرد، پدرش و فرهادک پسرش و نیز آگوست قیصر روم نگارگر صفات و سجایای جباران زمان است.

این داستان در سال ۱۳۴۹ نوشته شده و امید نویسنده آن بود که آن را به مناسبت جشن‌های دوهزار و پانصد سالگی شاهنشاهی منتشر کند. برای نویسنده انتشار این برگ‌های اندک ممکن نگردید ولی برای محمدرضا شاه ممکن شد که با خرج ده‌ها میلیون دلار از مهمانان تاجدار در چادرهای «پرسپولیس» پذیرایی کند و تنها در یک ضیافت «نود طاووس» را در قاب‌های زرین تقدیم دندان‌های آنان سازد.

به قول مارکس سلطنت مستبده پیوسته جوقی جانوران سیاسی و بردگان چاپلوس پرورش می‌دهد و با تفرعن پا را بر گرده‌ی آن‌ها نهاده و می‌گذرد. در وجود فرهاد چهارم و پدر و فرزندش همه‌ی آن فرومایگی‌ها که خمیرمایه‌ی شاهنشاهی است تجلی یافته و از آنجا که

هنوز معضل استبداد در میهن تیره روز ما حل نشده است، این داستان، با آنکه متعلق به گذشته‌های دور است و اگرچه با تأخیر نشر می‌یابد، به گمانم علاوه بر سودمندی برخی توصیف‌های تاریخ که نتیجه‌ی بررسی همه‌جانبه‌ی تاریخ دوران مربوطه است، تازگی و فعلیت خویش را از جهت سیاسی نیز از دست نداده باشد.

احسان طبری

چهره‌های داستان

مِتر دوروس	اُرد
ژولیا	فرهاد
اُکتاویان اگوست	رداسپ
اگرپا	پاکر
کالیسو	ونتیلویوس باسوس
پورپور	آنتونیوس کراسوس
هلنا	فرنبغ
هما	لابان
چیستا	تیرداد سورن
بلاش کارن	ویسه
اسفندیار	فریاپیت
زیگ	گودرز
آرتاواز	دمتریوس
هبرات	موزا
	فرهادک

زاهد کلدانی در پرستشگاه آناهیتا

کودکی که به یک زبان گنجشک تکیه داده بود، نی می زد. در امواج نغمه، یک دسته کبوتر حرم در آسمان بی غبار می چرخید. کبوترها سپس به گنبد‌های سفالین و گلین معبد «آناهیتا» که در آن مجاورت بود یورش می بردند. یک جفت مهربان از میان آن‌ها بر قبه گنبد مرکزی نشستند و در پرتوهای مهربان خورشید به جوریدن مشغول شدند.

زیر پاهای آن‌ها شیب تندی از سفال‌های خزه گرفته دیده می شد که به دیوار مدور و آجری معبد ختم می گردید. ساختمان معبد بناهای نظیر را در سواحل بنطس «دریای سیاه» به یاد می آورد. ولی معماری یک دست نبود، این جا و آنجا ستون‌های کورنتی و رواق‌های یونانی ضمیمه بود. بنای کهنه اینک می بایست دیگر قرنی باشد که آنجا ایستاده است، ولی متولیان فعالی آن را از فروریختن، از گزند بادها و گیاه‌های هرزه نجات می دادند. دیوارها تعمیر شده بود. در حیاط صحن جمعیت رنگینی می جوشید. از درون محراب‌ها آوای هم‌سرایان نیایش گو به گوش می رسید. در آتشگاه‌ها شعله جاندار و چالاکی زبانه می کشید و بوی کندر و اسفند در هوا پیچیده بود.

هیربد «فرنبع» خادم معبد ناهید به کیش مزدپرستی باور داشت، ولی مانند همه روحانیان عصر نوعی تسامح و «هرهری مذهبی» در کار او بود.

تمدن ترکیبی و سنکرتیک هلنیزم که از دوران سلوکیان در ایران رواج یافته بود مرز بین کشورها، فرهنگ‌ها و جان‌ها را کمابیش زدوده در نوعی جهان‌وطنی متداول و آسان‌طلب، تعصب‌ها فروکش کرده بود. در همین معبد نیز چهره روشن و منقح بنگاهی که تنها و تنها به یک دین و اندیشه متعلق باشد دیده نمی‌شد. از اقوام مختلف که هریک تفسیری برای خود از دین حق داشتند زائرنانی بدانجا می‌آمدند و در سایه‌های مرموز و مطبوع معبد هرکس تجلی الهه خویش را می‌جست. فرنبغ به همه خدمت می‌کرد، وی چهره‌ای خودمانی و شاداب و جامه‌ای بلند و پاکیزه داشت. سرداران اشکانی با سبیل‌های پرپشت و بلند و کرته‌های گشاد و شلووارهای پرچین و موزه‌های منقش، با اعتقاد تمام نزد او می‌آمدند و او را مظهر سنت‌های ایرانی خود می‌دانستند که چنین از دوران اسکندر «گجسته» پامال شده بود.

ولی فرنبغ به همان اندازه که با مزاج یک پارتهی غیرتمند می‌ساخت، در مذاق یک فیلوئن ایرانی و یونانی نژاد که تکلم به زبان یونانی را فخر خود می‌دانست، مطبوع بود.

رونق و آبادانی معبد ناهید موجب شد که در پیرامون آن یک بازار پرسر و صدای واقعی پدید آید. به ویژه کوزه‌گران که تابوت‌های لعابی و ظروف مخصوص گور مردگان را می‌فروختند تجارت پررونقی داشتند. فروشندگان عطریات و دهنیات داروها و مرهم‌ها و ضمادهای هندی، فرش‌ها و اشیای قلم‌زنی، مجسمه‌های مرمرین یونانی خدایان و شاهان، سوداگران زعفران و ارغوان و نیل و انواع دیگر کالاهای متداول عصر هریک با نوایی کالای خود را می‌ستودند. از هر سری صدایی برمی‌خاست.

مارافسایان و شعبده‌بازان و گزارندگان داستان‌های حماسی خدایان و پهلوانان اینجا و آنجا بساط گسترده، مایه‌ی سرگرمی زائران می‌شدند. در گوشه خلوت صحن، نزدیک یک آتشگاه کوچک، که گویا از آن خاصان و مشتریان زبده فرنبغ بود، زاهدی کلدانی به نام «لابان» به

و عظ اشتغال داشت. وی از زمره آن انبیای کوچک و گمنام بود که از سرزمین‌های سامی نظیرشان برمی‌خاستند. برخی از آنان در واقع جز ساحران و حتی دزدان و راهزنان خطرناک چیز دیگری نبودند که در سایه تردستی خود با جامه مقدس و روحانیت به خام کردن روستائیان و پیشه‌وران ساده‌لوح می‌پرداختند. و نقش خود را به کار می‌زدند.

اینک کسانی که گِرِدِ لابان حلقه زده بودند انتظار داشتند که وی پس از وعظ، دست به جادوگری بگشاید و شعبده‌هایی را که بابلیان در آن استاد بودند، عرضه دارد.

لابان قامتی بلند ولی خم خورده، پوستی دَبّاغی شده و به رنگ قهوه‌ای بَرّاق از عرق، ریشی سیاه با تارهای سفید و سیمایی پر مهابت و جذاب داشت. آهنگ صدایش بم، لرزان و گرم بود. شاید همین چهره و آهنگ بود که جماعت را به دور بساطش گرد آورده بود، وی سخت غرق افکار و سخنان خود بود و میل داشت جمعیتی را که با جذب و توجه بسیار به کلماتش گوش فرا می‌داد، قانع سازد، وی از جمله چنین می‌گفت:

«... از فرات تا هرات را به قدم سیاحت پیموده‌ام. اقوام گوناگونند، عادات دگرگونند، کشورها فراوانند. در سر راه خود زایش شهرها و ساختن جاده‌ها و معابد بسیاری را به چشم دیده‌ام. در اراضی شاهنشاه خورشید غروب نمی‌کند. از جنوب تا هندیان پنجاب، از شمال تا سکا‌هایی که در پوست خرس زندگی می‌کنند. به همان اندازه که مردم گوناگونند، زبان‌ها گوناگونند. به همان اندازه که زبان‌ها، دین‌ها. به همان اندازه که دین‌ها، دل‌ها.»

سپس با چشمان درشت شرربار خود که در زیر ابروانی متشنج قرار داشت، خاموش ماند و مدتی به مردم اطراف خود خیره شد، مردم فشار امواج نگاه او را بر روی سینه و قلب خود احساس می‌کردند. سپس لابان ناگهان و نایبوسان با خروشی چنْدش آور گفت:

«با این همه می‌پرسید چرا جهان چنین پرفتنه است؟ چرا مردم مردم

را می‌کشند؟ چرا جوقی ستمگر خلقی را برده می‌سازند؟ چرا سرها پُران و خون‌ها جاری است؟ چرا قحط و غلا، طاعون و وبا، این بلاهای خداوند دست از گریبان ما بر نمی‌دارد؟ چرا جاده‌ها را راهزنان قسی‌نا امن کرده‌اند؟ چرا پسر پدر را می‌کشد و فرزند با مادر خود درمی‌آمیزد؟ آیا این پراکندگی نژادها، زبان‌ها، دین‌ها، ریشه‌ی فتنه‌ها نیست؟ آری برای آنکه آدمیزاد از شر اهریمنان پلید آزاد باشد باید دل‌ها یکی شود. برای آنکه دل‌ها یکی شود، باید دین‌ها یکی شود.»

کسی از میان جماعت بی‌تاب فریاد زد: «لابان این چه یاه‌ای ست که می‌بافی! چگونه آن‌کس که بر دین حق است دین ناحق را گردن گذارد؟» کلدانانی چندی خاموش شد. در لحظات خموشی او جماعت سرپا گوش، سرپا انتظار بود. همه کنجکاو بودند که لابی‌ان در برابر ناوردجویی آن مرد گستاخ چگونه واکنش می‌کند.

کلدانانی پس از اندکی خموشی که دیری به نظر رسید، دیوانه‌وار و به قهقهه خندید و دندان‌های محکم ولی چرک گرفته خود را نشان داد، از خنده او نیروی روحانی و جسمانی غریبی می‌تراوید. این خنده ناگاه سخن اعتراض‌آمیز آن گستاخ را خوار و بی‌ارزش ساخت و به نظر می‌رسید که مطلب، بدون جواب حل شده است. سپس لابی‌ان بر بدخواه و گمراه لعنت فرستاد و «بیش‌باد» خواست و گفت:

«ای ناشناس ندانستم کیستی ولی پیداست که خداوندان درون تورا با نور معرفت و بینش روشن نساخته‌اند. از سخنان تو بوی خامی و بی‌خردی برمی‌خیزد. من مشامم برای درک رایحه‌ی جگر سوختگان تیز است... نه... نه... تو مردی خامی!»

پس از مکثی کوتاه و سرفه‌ای محتاط افزود: «آیا من گفتم حق‌گو ناحق را گردن گذارد، آنکه به راه است به گمراه برود؟ هرگز! من گفته‌ام دین خداوند آسمان جز یکی نیست. من گفته‌ام آن دروغ است که گوناگون است، راستی جز یکسان نتواند بود. من گفته‌ام اگر خدایان مهربانند،

پس پراکندگی و دشمنی در میان آفریدگان خویش را نمی خواهند. من گفته‌ام دین‌ها در الفاظ متفاوتند ولی در معنی یکی است. آیا بین «زئوس» یونانی، «بعل» آشوری، «مردوک» بابلی، «آمن» مصری و «هرمز» ایرانی تفاوتی است؟ آیا همه آن‌ها خدای خدایان، خواجه‌ی نیرومند آسمان‌ها نیستند که همه ارباب انواع و فرشتگان و فروهران را در ربقه‌ی اطاعت دارند؟ ایرانیان «مهر» را می پرستند. بابلیان «شمش» را یونانیان «آپولون» را آیا همه‌ی آن‌ها خدایان نور و عشق و محبت نیستند؟ ایرانیان «آناهیتا» را گرمی می دارند. بابلیان «نانایا» و یونانیان «آرتمید» را، آیا همه‌ی نام‌های ناهمانند نام خدای واحدی نیست؟ در همین معبد بنگرید که چه اندازه یونانی و یونانی نژاد آمده و چه قربانی‌ها و فدیہ‌ها از شهرهای «هاترا»، «کامبادنه»، «هگمتانه» و «الیمایی» آورده‌اند. هیربدی پاک سرشت مانند فرنبغ در این معبد دل‌ها را به هم پیوند می دهد زیرا او آناهیتا این خدای ایرانی را به خدای همگان بدل کرده است. من نمی گویم شما نام‌ها را رها کنید. ولی به خاطر نام‌ها یکدیگر را نکشید بلکه به خاطر آن مضمون یگانه‌ای که در پس این نام‌هاست، یکدیگر را برادر و خواهر بخوانید، دوست بدارید... دوست بدارید. جهان از عشق و یگانگی بنیاد دارد. نور ازلی بر همه یکسان پخش شده است. سراسر هستی از گل نسترن تا ستاره‌ی پرن، از مور دانه‌کش تا ورزای بارکش از خاندان بزرگی هستند که آفرینش ایزدی پدید آورده است. بغض و پراکندگی، کار اهریمن است، او می خواهد این بنگاه اورمزدی را با کین بیالاید و نابود کند. آری دوست بدارید! به آئین بزرگ اورمزدی پیوندید به همگان و به هریک عشق ورزید و چنگ اهریمن را که دل‌هایتان را در چنبره‌ی رشک و بیزاری و دشمنی می فشرده شکند، عشق بورزید ولی نه به ستمگران که از لشکر اهریمنند، نه به یاران اهریمن گجسته، بل به انسان که فرزندان کیومرتن نخستین آفریده اورمزد است، کفر و مهر دروغی را به کنار بگذارید و به خیمه‌گاه فراخ خداوند که جایگاهی مهربان برای همه‌ی دل‌هاست وارد گردید!

آخرین واژه‌ها را لابان مانند نغمه‌ای آهنگین ادا کرد، آوایی از درون جماعت گفت: «ای جان فدای دَمَت راست گفتمی، دلنشین گفتمی».
دیگری گفت: «حالا پرگویی را کنار بگذار، گوش ما از این وعظ‌ها پر است، یک چند چشمه از جادوهای بابلی نشان بده که حیرت را با نشاط یکجا برمی‌انگیزد».

لابان گفت: «من جادوگر نیستم، رسول حقیقتم. هرکس تردستی می‌خواهد از سر سفره من برخیزد و از حلقه و عظم من برود».
آوای دیگری گفت: «پس نیاز خود را بگیر و بساطت را جمع کن!»
و یک درهم سلوکی بر کرباس پاره‌ای که در میان حلقه جمعیت پهن بود انداخت.

لابان گفت: «من گدا نیستم. و در همین تیسفون گردِ کدو و عدس کلبه‌ی تنگ و تنور گرم و آب گوارا دارم. من یک مروج دین پاکم. هرکس این سکه را انداخته آن را باز ستاند و اگر نیازمند است به اندازه‌ی توان خود آماده‌ام به او یاری برسانم».

و سپس سکه تیره‌رنگ را به سوی جمعیت دراز کرد. دستی آن را گرفت و گفت «پس مفتِ چنگ خودم!»
کسانی لندن کنان از بساط لابان دور شدند ولی کسانی نیز ماندند، جوانی که نگاه رویایی و ریش نودمیده داشت و گویا از مردم شمال بود با آوای مرتعش یک معجزوب گفت:
«ای پیمبر! باز هم بگو!»

لابان که خموش و نژند سر بر عصای گره‌دار خویش هشته و گویی در خواب بود، سر برداشت. چهره‌ی عجیب و مهیب او را تبسمی اسرارآمیز روشن می‌کرد. این تبسم چنان مُسری بود که در پیرامون، همه لبخند زدند.

گویی نور بزرگی می‌دمید و دل‌ها را روشن می‌ساخت.
و لابان افزود: «و پیغمبر نیز نیستم!»

شاهزاده و پیک

کمی دورتر از معرکه‌ای که لابان به راه‌انداخته بود ایوان‌ها و رواق‌هایی بود که در آن مکتب‌داران آرامی خط و زبان آرامی و پارتی می‌آموختند. کودکان به ضرب تازیانه و فلک می‌بایست هُزوارش‌هایی دشوار را فرا گیرند که مثلاً «ملکاژبا» بنویسند ولی «شاه بزرگ» بخوانند. امروز به سبب روز مقدس ایوان‌ها و رواق‌ها تهی بود و مکتب‌داران آرامی در کلبه‌های خود بیرون از معبد کج خُلقانه با زبان خویش گرم ستیز بودند.

بازهم دورتر، ایوان بزرگ آتشگاه بود: ایوان با کاشی‌های آراسته به برگ‌های کنگر و سر جانوران افسانه‌ای، در این ایوان از دری تنگ شخص وارد آتشگاه می‌شد. در اجاقی آجری آتش جاوید در زمزمه بود و مردم در گرد این زبانه‌های آشویی که از خلال آن هیکل پرصلابت فرشته‌ی «ناهید اردویسور» را می‌دیدند، گرد آمده و مویه می‌کردند. دانه‌های عطر آگین در آن می‌افکندند، برآوردن مرادها و آمرزش گناهان خود را از او می‌خواستند، تمام فقر و رنج مردم در این جا عیان بود. لغو‌های‌ها، جذامی‌ها، کوران، دیوانگان، لنگان، بیوه‌ی سربازان، بردگان سیاه و سفید، دهقانان رانده، همه و همه در پیرامون آتش نالان و اشکبار نشسته بودند و باور داشتند که فرشته‌ی ناهید با اعجاز خود

دردهای پیکر و روان آن‌ها را چاره خواهد کرد. تیرگی اندیشه امکان نمی‌داد که کسی به دنبال مقصرها، علت‌ها و چاره‌های واقعی بگردد، بخت سیاه و سپید، خَفِیَّه خدایان بود و به خاطر تیره‌روزی خویش نمی‌بایست از کسی شکوه داشت و به کسی پرخاش کرد، بلکه باید زارید، مویه کرد، گریست و از زورمندان جهان بالا، از خدایان فَرَازِستانِ آسمانی مهر و رحمت طلبید. واج‌های درهم، عزایم مرموز، مراسم پریچ و خم می‌بایست به این هدف یاری رساند، جماعت دردهای خود را ناخودآگاه به صورت سرنوشت کور متحمل می‌شدند. لذا میدان عمل ستمگری و فریب، هر دو سخت فراخ بود. این زاری کردن را زرتشت در اوستا منع کرده و اهریمنی شمرده بود ولی جایی که زندگی تازیانه در دآور خود را فرود می‌آورد، اندرز را چه بهایی است. مویه‌گری در ایران ستم‌کش از زمان‌های دیرین به بخشی از مراسم آیینی بدل شد و سوگ‌ها و پتوآزهای اشک‌آلود همه‌جا برپا می‌کردند.

در دیگری از آتشگاه به روی پلکان تنگ و نموری باز می‌شد که دخمه‌ی مردگان به‌امانت هشته بود. در دوران اشکانی مردگان را مانند سابق در «سُتُودان»‌های سرباز نمی‌گذاشتند، بلکه دفن می‌کردند. این کار آن‌ها در نظر متعصبان دین زرتشت بدعت محسوب می‌شد ولی به هر جهت تداول داشت.

در این دخمه دور و دراز و پرکُنج، و کنار مشعلی از جُلپاره‌های آلوده به نفت سیاه دود می‌کرد و بوی خفه‌کننده‌ای رها ساخته بود. مرده‌ها در تابوت‌های سفالین لعاب‌زده و بی‌لعاب خفته بودند. عفونت لاشه‌ها با بوی ناخوش مشعل درآمیخته در آنجا فضایی دوزخی پدید آورده بود.

در پایان این دخمه دری بود که به کلبه‌ی فرنیغ خادم معبد ناهید گشوده می‌شد. او از همسایگی با مردگان و مجاورت با دخمه‌ی وحشتناک آنان باکی نداشت. این کار او بود، در کلبه هیربد، به نوبه خود به باغکی حصار کشیده باز می‌گردید که در آن چند درخت آلو و سیب‌گردآلود و

محبوبانه ایستاده بودند. این جا، سایه روشنی خموش و مطبوع بر زمین مرغوب و حصار گلین نشسته و همه‌همه دیوانه معبد چون غرشی محو و بی آزار به گوش می‌رسید. فرنیغ در این کلبه و باغ مجرد می‌زیست. اینک اورا می‌بینیم که از آتشگاه و دخمه گذشته، از در کلبه‌ی خود خارج شده و با احتیاط به طرف در یک لته‌ی باغ رفت. سه سوار در جامه‌های رزمی، به چهره‌های پوشیده، دم باغ از اسب‌هایی که زین و برگ‌های آراسته داشتند، پیاده شدند. از کرنش فرنیغ می‌شد دانست که سواران مورد رعب و احترام او هستند.

یکی از سواران رو پوشیده عنان اسب خود را به دیگری داد و با آوایی خفه و تلخ گفت:

«— همین جا منتظر باش!»

و سپس خود با فرنیغ به درون باغ شد، نظری به اطراف افکند و روپوشش را از چهره جدا کرد. مردی با نگاه تیز چون عقاب، بینی تیرکشیده و دراز، لبان سرخ‌رنگ و سیبل و ریشی انبوه و چون پر «زاغ سیاه» از پس نقاب پدیدار شد. سیمای او، اگر سیماها از چیزی خبر دهند، پیام نیکی از روانش نداشت. فرنیغ را گفت:

«— هیربد، پیغام داده بودی که پیک بازگشته!»

«— چنین است، شاهزاده‌ی بزرگوار» و سپس خم شد و بر موزه‌ی فرهاد فرزند ارد اشک سیزدهم بوسه زد و گفت: «فرمان خدایگان به انجام رسید».

فرهاد تبسمی کج و ناخوش کرد و با برقی شگفت در نگاه به فرنیغ نگریست. هیربد گویی تشویق شد و گفت:

«من مردی روحانیم. جز خدمت اهورمزدا و اردویسور ناهید به کار دیگری مشغول نبوده‌ام و نیستم، به پیروی شاهزاده در کاری بزرگ و خونین دخالت کرده‌ام که امید است ایزد رشن، آن خدای راست و استوار عدالت مرا به گناه آن مأخوذ نکند. ولی خدایان می‌دانند که من در این کار تنها به یک قصد وارد شده‌ام و آن این که خدایگان فرهاد بر

موقوفات معبد بیافزاید. زمانی این معبد تا ساحل فرات موقوفات آباد داشت. هیرید آذرک از معبد بهرام چند تن از اعضای مهستان را رشوه‌ای چرب داد و آنان این موقوفات را از معبد ناهید سلب کردند و به معبد بهرام سپردند. تنها قدرت شاهزاده می‌تواند بر این حکم جابرا نه قلم بطلان بکشد. من از رنج و غبطه و غیظ این زورگویی بارها در پای تندیس ناهید خون گریسته‌ام، شاهزاده پاکر از غاصبان حمایت می‌کرد و در ذهن پادشاه بزرگ نیز تردیدها به وجود آورده بود که گویا قبالی موقوفات از آن معبد بهرام است. اینک پاکر به سزار سیده و اردویسور ناهید اورا به دوزخ فرستاده است.

فرهاد با خشونت سخن هیرید را برید و گفت: «خاموش... در حق شاهزاده برادرم سخن گزاف نگو... آری من مرگ اورا همیشه به جان خواسته‌ام ولی تحقیر اورا هرگز روانمی‌شمرم و انگهی رعیت را نرسد به ساحت خواجهگان بی‌ادبی کردن. تو دربارهی او سخن چنان گوی که زیردستان در حق زبردستان می‌گویند. باری پرگویی بس است! موقوفات معبد ناهید را باز پس خواهم گرفت. بگذار اردویسور ناهید مرا یاری کند. من اورا پاداش به سزا خواهم داد... اینک پیک کجاست؟»
 فرنبرغ گفت: اورا در دخمه مردگان در تابوتی پنهان کرده‌ام زیرا اگر اورا ببینند و به اقرار بیاورند کشتن من و تاراج معبد آنها را امری سهل است، بیم آن است که به وجود نازنین شاهزاده زیان برسد».
 فرهاد سکه نالان زرین را در کف خادم گذاشت و گفت: «مرا به نزد پیک ببر».

فرنبرغ گفت: «دخمه بویناک و تاریک است....»

فرهاد گفت: «برای کار ما همان بهتر.»

فرنبرغ از پیش و فرهاد از دنبال از کلبه هیرید گذشته وارد دخمه شدند. آنجا در نور مشعل فرنبرغ سرپوش تابوتی را برداشت. مردی ژولیده با نگاهی هراسان و گریزان از تابوت بیرون آمد. فرنبرغ گفت: «ای بیچاره، نماز ببر! شاهزاده فرهاد اشکانی است.»

آن مرد نقش زمین شد.

فرهاد در زلف‌های دراز و چرب پیک چنگ زد و او را از زمین بلند کرد و سپس در همان حال سرش را تکانی سخت داد و گفت: «حکایت کن!»

پیک رعشه‌ای خفیف بر تن داشت و خاموش بود. فرنیغ گفت: «تو به حکم اردویسور ناهید رفتی و آنچه کردی در راه او بود. شاهزاده نظر کرده و کمر بسته‌ی ناهید است. بیم مدار! حکایت کن!»

پیک گفت: «رضای ناهید و شاهزاده در جای خود گرمی است، برادری دارم که یکی از خادمان دربار او را به غلامی برده، امید است به کرم شاهزاده آزاد شود و نیز پاره‌ای وام دارم که آن نیز امید است به کرم شاهزاده کارسازی گردد.»

فرهاد بدره‌ای در هم از کمر بیرون کشید و آن را به سوی پیک افکند. آن مرد آن را به چابکی در ربود. گویی هراسش زائل شد. لبخندی عجیب چهره او را که از هرسو شیارهای عمیق داشت روشن کرد. کمر را اندکی خماند و با حرکات دست و جنبش چشم داستان خود را آغاز نمود:

«برادر نام‌آور تو رداسپ و سردار دلاور تو تیرداد سورن فرمودند بدان نشانی که در کنار مجسمه‌ی اشکِ انی فالِس «پرافتخار» خاتمی از زمرّد به هریک از ما هدیه دادی کارها روبه‌راه شد و انتقام کشتن سورنا را از اُرد ستانیدم و «پاکر» فرزند عزیز کرده او را به دیار دیگر فرستادیم.»

فرهاد پرسید: «آیا تو خود دیده‌ای؟»

پیک گفت: «آری من کشته‌ی پاکر را دیدم.»

فرهاد پرسید: «چگونه کشته شد؟»

پیک گفت: «در آغاز همه کارها بر مراد پاکر بود. آنتونیوس و نیتیلویوس ناسوس سردار رومی که آمده بود تا انتقام کراسوس را بستاند دچار شکست‌های سخت شد. پاکر بیت‌المقدس را از چنگ او رها کرد. هرُدوس فرماندار رومی این شهر گریخت، یهودیان که به گفته تورات ایرانیان را منجی خود می‌دانند، نجات خود را از چنگ باسوس و رهایی

دختران و زنان خود را از هرزگی های وحشی لژیون های رومی، ثمره ی شجاعت پارتیان دیدند. پاکر چون خدایی وارد بیت المقدس شد، شاه یهود در پای اسب او چند گامی پیاده رفت. تا زانوی او ظروف زرین و سیمین نثار کرد. شاه دختر خود را حیل که در زیبایی فتنه است به کنیزی به پاکر بخشید ولی او از سر بزرگواری از این هدیه زیبا درگذشت و را حیل را به پدرش سپرد. همه چادر یهودیه وصف دلاوری، زیبایی و خردمندی پاکر بود....»

فرهاد گوش می داد ولی کژدم حسد که در نهانش بود هر دم نیش زهراگین خود را در دلش فرو می برد. پاکر پیوسته، بی آنکه خود بخواهد او را رنج داده بود، حتی آن گاه که به او خدمت می فروخت و چون برادری کهتر در نزدش ابراز چاکری می کرد، فرهاد از رشک بی تاب می شد، گاه این حسد چنان بی دلیل و ظالمانه بود که خود فرهاد، با همه ناپاکی و تیره جانی، از آن شرمسار می گردید. حتی شنیدن نام پاکر او را دگرگون می ساخت. برای آنکه پیک در وصف پاکر بیش از این دراز گویی نکند، با خشونت گفت:

«قصه سرایی کافی است! به سر مطلب برو! چگونه آن تیره روز کشته شد؟»

پیک از راه پوزش تعظیمی کرد و با لذت خادمان چاپلوس ادامه داد: «روزی پاکر تصمیم گرفت با تیراندازان پیاده بر صفوف مقدم آنتونیوس باسوس حمله برد. این یورش بود بی تدارک و حساب نشده، رداسپ و سورن از این قصد باخبر شدند. به وسیله یک نیطی که جاسوس رومیان بود، آن ها را ماهرانه و چنانکه گویی رازی را بر ملا می کنند از پیش از قصد پاکر آگاه ساختند. رومیان گوش به زنگ نشستند. کمین گاه های چندی ترتیب دادند، پاکر را که با تیراندازان خود بی باک به صحنه آمده بود، و این بی باکی شیوه ی همیشگی او بود، رومیان در میان گرفتند و کشتند و نعش او را در میدان رها کرده گریختند. خبر مرگ پاکر به سرعت برق پیچید. آن دم که من روان می شدم هراسی در سپاهیان ایران

بود. سورن و رداسپ گفتند که آنان جلوی دشمن را سد خواهند کرد ولی این چاکر خاکسار وضع را دگرگون دیده است.»
فرهاد سخت غضبناک شد و گفت: «چه یاوه می‌بافی؟ گویی اگر جوان خودنمایی مانند پاکر نباشد، دیگر پهلوانی در سپاه پارت نیست.»
پیک از چهره‌ی مهیب فرهاد رم زده شد و گفت: «شاهزاده مرا ببخشید. مردی نادان و خیره‌سرم. گزافه‌ای رانده‌ام. این را نیز بگویم که شنیده‌ام آنتونیوس و تیلویوس باسوس دو بار از کشتن پاکر خوشحال شد. یکی بدان سبب که سردار سپاه پارت را از میان برداشت. دیگر برای آنکه انتقام خون کراسوس را درست در روز مرگ او ستاند. و سپس آواز درانداخت که «مُئیرا» خدای تقدیر با من است و مکافات گستاخی سورنا از پاکر ستانده شد...»

فرهاد پیک را مردی چالاک و تر زبان یافت. پرسید: «تو کیستی؟»
پیک گفت: «من از مردم بُنطس هستم ولی دیری در تیسفون زیسته‌ام. پیشه‌ام شمشیرگری است و در جُبه‌خانه‌ی سپاه پاکر به کار مشغول بوده‌ام.»

فرهاد گفت: «دین تو چیست؟»
پیک گفت: «دیری است بدین مزدایی گرویده و از مریدان هیربدم و به خاطر همین ارادت به این کار صعب دست زده‌ام. والا مرا شاهان و شاهزادگان چکار که خود پیشه‌وری گمنام و حقیر بیش نیستم!»
سخنان اخیر پیک برای فرهاد خوشایند نبود و گفت: «بس است! اینک تا من از این جا بیرون روم تو در تابوت خود بار دیگر بخواب!»
پیک نگاهی پرسنده به شاهزاده و سپس فرنیغ افکند. فرنیغ که دستور شاهزاده را از طریق احتیاط می‌دانست با سر اشاره کرد. پیک خسته و سنگین به سوی تابوت رفت و در آن خفت. فرهاد نزدیک شد و گفت: «به پشت بخواب. نمی‌خواهم بینی که من کی از این دخمه بیرون می‌روم.»

پیک بار دیگر نگاهی پرسنده به فرهاد افکند و سپس با کندی بر پشت

خوابید. فرهاد تبسمی ابلیسی کرد. در شعاع زرد و محو مشعل چشمان شرر بارش می درخشید. با سرعتی که فرنیغ نتوانست آنرا دنبال کند، دشنه نوک تیزی را از زیر پوشش فراخ برکشید و آنرا با قوت در پشت پیک فرو برد. ضربه کاری بود و قلب آن مرد را در دم از کار انداخت. حتی ناله‌ای شنیده نشد.

فرنیغ به خود لرزید. گویی ناگاه دانست که به خیال خدمت به ناهید با اهریمنی خونخوار پیمان بسته است. از بیم زرد و لرزان و خاموش بود. فرهاد نزدیک او رفت و با طنینی خشک و چندانش آور خندید و گفت: «شاید با همان دشنه‌ی خود این مرد شمشیرگر کوفته و آماده ساخته بود، مرده باشد، باری او را از مراسم تشییع آزاد کرده‌ام. مرگ او را در خفتن گاه ابدیش دریافته است... این بهتر هم برای من و هم برای تو... مردی یاوه‌درا بود و رازها بر ملا می کرد. اینک مردگان خاموشند و راز ما در تابوت است. ناهید ما را به این گناه نخواهد گرفت. به ویژه آنکه او را با موقوفاتی پهناور پاداش خواهم داد.»

فرنیغ گنگ و مبهوت، سر خم کرده بود.

فرهاد از دخمه و سپس کلبه بیرون آمد. در بیرون باغ و آسمان روشن و آزاد، از آنچه که در دخمه گذشته بود خبری نداشتند. فرنیغ به دنبال فرهاد به باغ آمد. فرهاد در آخرین دم گفت:

«بدره‌ی پیک را از تابوت بیرون کش و سکه‌های خون‌آلود را بشوی و از آن خود کن!»

در سخنش نوعی طنز و دشنام نهان بود. فرنیغ سر خم کرد و شرمسار و غم‌زده به زمین که خرمگسی طلایی روی آن نشسته و وزوز می کرد نگریست. فرهاد بار دیگر خنده‌ای دوزخی کرد و سپس چالاک از باغ خارج شد.

چهار نعل اسب‌ها از کوچه شنیده شد و ابری از غبار برخاست و بر برگ‌های گردآلود سیب و آلو نشست، فرنیغ هنوز مانند مجسمه‌ای خاموش و بی حرکت بود.

مرگ پاکر

تیسفون، پایتخت زمستانی اشکانیان بر کرانه‌ی چپ شط دجله اینک، در دوران اُرد اشک سیزدهم، دیگر قرنی بود که شهری با امتیاز محسوب می‌شد. این شهر در برابر شهر دیگر به نام «سلوکیه» که در دوران سلوکیان بنا شده بود، ساخته شده و اطراف «کاخ سفید» شاهان اشکانی و دیگر سراها و بناهایی که آرک شهر را تشکیل می‌داد، شارستان بزرگی پدید آمده بود، دیرتر، در دوران ساسانی، همه‌ی این بخش به جزء شمالی شهر بدل شد و جنوب شهر که در زمان اشکانی ناساخته بود، رونق گرفت.

اشکانیان از چهار شهر: نسا، صد دروازه، همدان و تیسفون در فصول چهارگانه استفاده می‌کردند ولی در واقع تیسفون شهر قشلاقی و همدان «هگمتانه» شهر بیلاقی آن‌ها بود. همین که آسمان دم می‌کرد و گرمای بهاری پوست را می‌سوزاند شاه و صدها و هزارها تن اطرافیان با کاروانی انبوه و رنگین به همدان می‌رفتند.

امسال بهار دیرتر از معمول رو به گرمای توان فرسارفت و با این که طبیعت بر ساحل دجله رستاخیزی دل‌انگیز کرده بود، شبها نسبتاً خنک و روزها هنوز مطبوع بود.

کاخ شاه در تیسفون که در اسناد تاریخی بعدها کاخ سفید نام گرفت

بارویی استوار داشت، آراسته به برج‌های فراوان و کنگره‌های بلند و دروازه‌ها، در درون این بارو باغ‌ها و کوشک‌ها و آبگیرهای فراوان ساخته شده بود، که از تمدنی غنی و شکوه و جلالی خیره‌کننده خبر می‌داد. هرگز در شهرهای رومی و یونانی چنین طنطنه‌ای در بساط قدرتمندان دیده نمی‌شد زیرا اقتدار و اختیار مستبدانه شاهنشاه و سیطره او بر اقوام گوناگون شرقی و غربی همه‌ی محمل‌ها و زمینه‌ها را برای اوج رونق دربار فراهم ساخته بود. شاهان ایرانی در شکوه کاخ و جلال سلطنت و بغرنجی مراسم و ایجاد فاصله بین خود و مردم این راز را می‌دیدند که آن‌ها را افرادی ماورایی و برتر از انسان پندارند و فرمانبری از دستورهای آنان را، هراندازه ظالمانه باشد، مانند فرمانبری از اراده‌ی جبّارانه‌ی خداوند، تابع یک مشیت و حکمت اسرارآمیز پندارند و بدان بدون چون و چرا سر فرود آرند. این آئینی است ظلمانی و جهالت‌پرورانه که تا امروز در ایران جاری است.

نویسنده و ادیب یونانی «فیلوسترات» در وصف کاخ‌های پادشاهان اشکانی جزئیاتی را ذکر کرده است که نشان می‌دهد این پادشاهان با تاراج کشورها و بهره‌جویی از قریحه هنرمندانه خلق‌ها چگونه توانستند جهانی افسانه‌گون برای خویش بیافرینند. «فیلوسترات» می‌نویسد:

«تالارهای کاخ شاهان اشکانی طاق‌هایی داشت که بر آن لعل کبود نشانده‌اند، چنانکه گویی آسمان است. بر زمینه‌ی نیلی رنگ سنگ‌های گرانبها، چهره‌ی خدایان از طلا می‌درخشید گویی ستارگان بر طارم لاژوردی در تابشند، از درگاه‌های کاخ پرده‌های سنگین زربفت آویخته بود که میان آن زرین و اطراف آن سیمین است. آنچه که بر این پرده‌ها ترسیم شده از داستان‌های اساطیری یونان اقتباس شده است مانند حوادث زندگی «آندروید یا اُرفه»»

اینک ما از پیرامون تیسفون و معبد ناهید که در آن هم‌اکنون شاهد رویدادی خونین بوده‌ایم، به درون کاخ سپید اُرد شاه اشکانی رخنه می‌یابیم.

شاهزاده فرهاد با محرمان خود دیگر به کاخ بازگشته و پس از آرایش مجدد خویش به ایوان بزرگ که در آن پدرش آرد به تماشای یک تراژدی یونانی اشتغال داشت رفت.

ایوان فراخ، آراسته به نقش‌هایی درباره داستان دلاوری‌های گودرز و زریر، در باغی پرسایه و معطر از گل‌های نورمیده قرار داشت. باغ را انواع مجسمه‌های مرمین، یاران باکوس - خدای یونانی شراب و باده‌گساری آراسته بود مانند سیلین‌ها، ساتیرها، کَمف‌ها.

موهای بلند نقره‌فام و قامت گوژشاه از گذشت عمری دراز خبر می‌داد. وی بر تختی بستر مانند و کوتاه، ساخت استادان «انطاکیه» لمیده بود. «ریتون» یا جام یونانی منقشی از عاج سرشار از شرابی نیرومند و گل‌بو در برابرش بود و هر دم از آن جرعه‌ای می‌نوشید. در پیرامون او جوقی هاتیرها - زنان نیمه روسپی و نیمه فیلسوف از آتن و اسکندریه و انطاکیه که پستان‌ها و بازوهای سفیدشان در نور چراغدانها و شمع‌های نوافروخته می‌درخشید، اینجا و آنجا دراز کشیده بودند، آن‌ها هر یک ساغر یونانی انباشته از شراب خود را در دست داشتند. این زنان چنانکه گفتیم به یونانی «هتایرا» نام داشتند غالباً زیبایی و طنازی را با هنر رقص و نوازندگی طنبور و تلاوت اشعار هُمر و هژیود و اظهار نظر در بحث‌های فلسفی همراه داشتند و در آن‌هنگام زینت متداول مجالس یونانی و یونانی‌مآب، دنیای هلنیستی بودند. شاهزادگان اشکانی، اعضای خاندان‌های هفتگانه‌ی کارن، سورن، سپهد، اسفندیار، مهران، سوخرا، و زیگ در مجلس حضور داشتند. اشراف و شاهزادگان سلوکی و دیران آرامی و کلدانی در ایوان و در باغ به زیر شاخه‌های درختان و بوته‌های گل پناه برده گاه به شاه و گاه به نمایش می‌نگریستند. نمایش تراژدی «باکانت‌ها» اثر آری‌پید درام‌نویس کبیر یونان باستان در دست اجرا بود و به زبان یونانی بازی می‌شد و این همان نمایشی بود که شاه آن‌را بسیار دوست می‌داشت. (ژاسن) هنرپیشه یونانی که مورد علاقه و توجه آرد بود و شاه وی را دارای شگونی نیک می‌شمرد، نقش باکوس را در این

نمایشنامه به عهده داشت.

داستان تراژدی «باکانت» که اینک در برابر شاه و درباریان اجرا می شد چنین است:

در نور مشعل‌ها یاران باکوس، که «آدریانه» همسر خود را در آغوش گرفته، پیرامون او حلقه زده و به نوازندگی و باده‌گساری مشغولند. محیط، محیط عیش و هرزگی و بد مستی و عربده‌جویی است. در میان زنانی که گرد باکوس را گرفته‌اند از جمله «آکائه» مادر پانته‌ئوس دیده می‌شود. و اما پانته‌ئوس کسی است که با کیش شهوانی و لاقیدانه خدای شراب سخت دشمنی می‌ورزید و زنان را از پیروی این رب‌النوع باده‌گسار منع می‌کرد و به خودداری فرا می‌خواند. مادرش آکائه این زنه‌ارباش فرزند را نپسندید و به دشمنی با او برخاست و باکوس و همسرش آدریانه و همه پیرامونیان باکوس را به نبرد با پانته‌ئوس برانگیخت. این گروه نیمه‌عور و سیاه‌مست با نعره‌های مخوف به پانته‌ئوس حمله‌ور شدند و او را پاره پاره کردند. بدین سان خون گرم انسانی و شراب جنون‌انگیز در هم آمیخت و عیش و جنایت هم‌عنان شدند. طبیعت هرزه‌طلب به دعوت زاهدانه خودداری و عفت با خشم عنان‌گسسته پاسخ گفت و با وحشیگری، مزاحم دل‌آزار را از سر راه برداشت.

چنین بود کوتاه شده مضمون تراژدی معروف «باکانت‌ها» که در روزگار خود از تراژدی‌های مورد توجه عامه محسوب می‌شد.

هنگامی که اُرد در ارمستان بود و سپهسالارش سورنا، پس از نبردی طولانی، دشوار و پر از مکر و تزویر سرانجام بر کراسوس سردار مغرور رومی غلبه یافته و او را سر بریده بود، درست در لحظاتی که شاه به تماشای تراژدی «باکانت‌ها» مشغول بود، پیک‌های تیزتک سر بریده‌ی دشمن را آوردند. ژاسن آن سر بریده را بی اطلاع اُرد در طشتی نهاد و در اثنای بازی، آن سر را به جای سر پانته‌ئوس در برابر اُرد گذاشت. این «شیرین‌کاری» ژاسن در مذاق اُرد سخت مطبوع آمده و اُرد پیوسته چنین می‌پنداشت که در نمایش «باکانت‌ها» تقدیری نیک به سود او پنهان شده

است. ژاسن به همین سبب از ولی نعمت خویش اُرد صله‌های گرانبها دریافت کرد.

ولی این بار درست در لحظه‌ای که نعره‌های مستانه باکانت‌ها باغ کاخ را پریهاهو ساخته بود و همراه آنان تماشاگران مست فریاد می‌زدند، فریادهایی از دورادور، در آن سوی دیوارها به گوش رسید. دقیقه‌ای چند این فریادها برای تماشاگران مجذوب نامسموع ماند ولی نخست اُرد شنید که در آن سوی دیوار فریادهایی مانند شیون و مویه شنیده می‌شود. گوش تیز کرد. آری درست می‌شنید. مویه‌های دلخراش اینک از خود باغ به گوش می‌رسید. اُرد پیرامونیان را به خاموشی امر داد. ژاسن نیز هنرپیشگان خود را خاموش کرد. وقتی نعره‌ها و خنده‌ها فرو مرد، باغ از زوزه‌های وحشی مشت‌سیاه‌پوش و مویه‌گر انباشته شد. شاه‌زاده فرهاد برخاست و چابک به سوی مویه‌گران رفت. سپس همه دیدند که او نیز دیهیم مفرغی فیروزه‌نشان را از زلفان بلند و پرچین خود برداشت و با خشم به زمین کوبید و با ضجه‌ای دل‌شکاف به خاک افتاد. هراس عمومی شد. اُرد دانست که شوم‌ترین حوادث روی داده است. نخست با چشمانی پر خشم به ژاسن نگریست چنانکه بر خود لرزید. سپس به شاه‌زادگان اطراف خود دستور داد او را بلند کنند. آن‌ها زیر بازوانش را گرفتند و وی به سنگینی برخاست و دو سه گامی به سوی مویه‌گران رفت. چند پیک سیاه‌پوش کوچک دادند تا شاه بگذرد. رداسپ و تیرداد سورن، عنان اسبی را که سوار نداشت گرفته بودند. این اسب مرکب ویژه‌ی پاکر بود. در پشت سر اسب سرداران و سپس انبوهی زنان که گاه بر سر می‌بیختند دیده می‌شدند. دیوارها از مویه‌های زار می‌لرزید. اُرد دانست که چه رخ داده، پاکر، عزیز کرده‌ی او، کسی که همه‌ی امیدش بود، کسی که با پیروزی بر رومیان نام شاهنشاهی اشکانی را به سوی اوج برده بود اینک دیگر نیست. او جباری پیر بود. در زندگی با دست خود کسانی را سر بریده و یا خفه کرده بود و از آن میان حتی نزدیک‌ترین کسانی را. دلش را دیری بود که جاه و قدرت، قسی، سرد و سخت

کرده بود. اشک او مدت‌ها بود خشکیده بود. مدت‌ها بود که در این پیکر انسانی روان انسانی نمی‌زیست. زیرا او یک شاه بود، زیرا او یک شاهنشاه بود. ولی ماتم پاگر در حکم شاه‌مات کامل او محسوب می‌شد. همراه از دست دادن پاگر لیدیه و کیلیکیه و سوریه رفته بود. لژیون‌های روم در ساحل فرات چادر زده بودند و غرش دشمن در پس باروی تیسفون شنیده می‌شد. و سپس اطراف او را این همه مردان و زنان غدار، سست عهد، خودخواه و خودفروش انباشته بودند. دید که جلوی چشمانش سیاهی است و پیکرش سنگینی می‌کند، پاها و امی دهد، نخو است بیافتد با دو دست متشنج شانه‌ی دو شاه‌زاده‌ای را که او را نگاه می‌داشتند گرفت و بدن حجیم خود را از آن‌ها آویخت. سپس با صدایی شکسته و مژگانی مرطوب گفت: «پاگر! آه فرزندم پاگر... او را به کشتن دادند. شما فرومایه‌ها او را به کشتن دادید!» سپس با تمام قوت به چهره فرزند خود ردا سپ خدو انداخت.

انبوه درباریان با احساسی متضاد به این منظره می‌نگریستند. ردا سپ به زانوی پدر افتاد و گفت: «ای پادشاه بزرگ، من بی‌گناهم. برادرم دلاوری را به بی‌پروایی رسانده بود، ندانسته خود را به کمینگاه رومیان زد. من او را بارها از این بی‌پروایی بر حذر می‌داشتم. تیرداد سورن نیز از خدمت دریغ نداشت. نکوهش تو بر ما سزاوار نیست.»

ولی اُرد تسکین‌ناپذیر بود، گفت: «تیرداد! انتقام سورن را گرفتی. اینک چشمت روشن! پاگر نابود شد. ولی شما خاندان سورن ابلهانی بیش نیستید اگر تصور کردید فرزندان اشکِ آنی فالس را می‌توان با توطئه به زانو درآورد.»

تیرداد نیز زانو زد و گفت: «ای پادشاه بزرگ در ماتمی چنین عذاب‌آور خشم پدرانه شما کاملاً به جاست. مرا در زیر لگدهای خود بکشید، شاید تسکین یابید ولی بدانید من چاکر وفادار و چاکر چاکران آن پادشاه بزرگم.»

اگر چه تملق تیرداد شیرین و فصیح بود ولی تجاربی که اُرد طی

عمری دراز اندوخته بود به او امکان نمی داد که به آسانی در قبال هر لفظ شیرین وا دهد. او محیط خود را می شناخت و از فرومایگان پرورده‌ی آن محیط بود و می دانست که وجدان‌کشی و غدار ی چه گناه بی مکافاتی در دنیای اطراف او است.

پرسید: «نعش در کجاست؟»

رداسپ گفت: «قبطیان آن را به شیوه‌ی خود حُروط کرده‌اند تا در اثر سفر دراز متلاشی نشود و به گورگاه اشکانی در کنگاور برسد. این بنده‌ی آستان و تیرداد به شتاب آمدم تا خبر این اندوه بزرگ را به سمع خجسته‌ی شاه برسانیم و گوش به فرمان باشیم. دیگر امیران ما در پیش تازش مغروران لژیون‌ها ایستادگی می کنند ولی روم که از پیروزی سرمست است می خواهد هر چه بیشتر پیش آید. باسوس می خواهد انتقام کراسوس را بستاند.»

اُرد گفت: «به میدان جنگ برگردید!» و سپس پرسید: «فرهاد کجاست؟»

یکی از اطرافیان گفت: «شاهزاده را ضربت این ماتم از پای در آورده، در حرم بر چهره اش گلاب می افشانند و اینک گویا چشم گشوده است.» اُرد زهر خندی زد و گفت: «نترسید! او نخواهد مرد» و آن گاه با فریاد غضب آلود به آن دو شاهزاده که چنگ در بازوانش زده بودند گفت: «مرا رها کنید!»

آن‌ها هراسان و شتابان شاه را رها کردند. اُرد با سنگینی به سوی اسب سیاه پوش پاکر رفت. یال و گردن اسب را در آغوش گرفت و با نعره‌ای که نتیجه‌ی یک انفجار ناگهانی و بی اختیار درونی بود گفت: «آه پاکر! پاکر!»

و سپس به تلخی گریست. انبوه درباریان و حتی «باکانت‌ها» و هتایرهای نیمه‌عور زنانو زدند و به حالت سجده سر را بر خاک نهادند. همه‌ی محو یک مویه‌ی غم‌انگیز در باغ پیچید.

اُرد و فیلسوفان یونانی

مراسم عزاداری برای پاکر همه قشرهای مردم را در بر گرفت. اُرد مایل بود در فقدان فرزند محبوبش همه را داغدار و غم‌زده ببیند. برای پاکر در مقبره کنگاور که در آن نیاکان او خفته بودند گورگاهی باشکوه تعبیه کردند. اشتغال شاه و دربار به این امر، از اشتغال به جلوگیری از پیشرفت رومیان بیشتر بود.

فرهاد در این ایام ساعات دردناکی را از رنج حسد گذراند ولی همه را به حساب اندوه برادر گذاشت. وفاداری او به برادر همراه احساس اُرد به فرزند شهره شد. همه بدان باور داشتند جز اُرد که فرزند را نیک می‌شناخت.

مرگ پاکر ناگاه اُرد را از جهت روحی پیر ساخت. او تا آن ایام در خود هنوز نیرویی احساس می‌کرد که از جوانی باز در وی بود. اینک دل‌زدگی، نومیدی و دل‌سردی شگرفی او را فرا گرفته بود. آسمان و زمین تیره‌گون به نظر می‌رسید. جنبش طبیعت و زندگی را به عبث و مسخره‌آمیز می‌دانست. و اگر خدای تقدیر «زُروان» نیز صحنه‌آرای این حوادث شوم و تاریک بود، پس نه عدالتی در نهاد داشت و نه منطقی. سرچشمه‌ی نشاط همراه سرچشمه‌ی ایمان در اُرد می‌خشکید. سرگردانی دل‌آزاری بر جانس سایه افکند. رمز حیات چیست؟ راز سعادت در کجاست؟

چه باید کرد؟ آن مفروضات فلسفی که در سابق برایش وسیله‌ای بود برای وقت‌گذرانی، اینک می‌توانست نوعی مشاوره‌ی سودمند و لازم با پزشک باشد، شاید درمانی و چاره‌ای پدید آید. شاید رازی گشوده شود. شاید پرده‌ای از این جهان معمایی برافتد.

به تاریخ دراز خاندان اشکانی می‌نگریست. ناگهان با وحشت کشف می‌کرد که چگونه سلطنت‌های طولانی و پراقتدار اشک اول، تیرداد اشک دوم، مهر داد اول اشک ششم، مهرداد دوم اشک نهم که همه خود را تالی اورمزد بر زمین می‌پنداشتند بر باد رفت. به خود می‌نگریست، می‌دید که سرپای سلطنتش خون‌آلود است. به انگشتان چروکیده و ضخیم خود نظر می‌افکند. آن‌را از خون پدر لکه‌دار می‌یافت. در خموشی بی‌خوابی‌های شبانه نعش خون‌آلود سورنا را در برابر خود می‌دید. اضطرابی عمیق او را فرا می‌گرفت. این همه سیه‌کاری برای هیچ. برای مردن و به خاکستری عبث بدل شدن.

وقتی اندوه خورد کننده مانند زخمی التیام یافت حوصله و دماغ آن پدید شد که در رسالات یونانی نظری افکنده شود. چاشت گاهی که ارد در مشکوی خاص خود نشسته بود و کتاب می‌خواند ناگاه فرمان داد دو تن فیلسوف یونانی به نام دمتریوس و متردوروس که از ساکنان دائمی کاخ بودند نزد او آورده شوند. آن‌ها افتخار آن‌را داشتند که با شاه درباره‌ی مسائل عام جهان و زندگی بحث در پیوندند.

دمتریوس یک تن از پیروان سرسخت اپیکور بود و متردوروس با همان تعصب به فلسفه زنون رواقی ارادت می‌ورزید. در آن روزگار هر دوی این مکاتب فلسفی که بانیانش بیش از دو قرن پیش از آن در تاریخ می‌زیستند در روم و اسکندریه و سوریه متداول شده و در محافل یونانی‌مآب ایرانی نیز رخنه یافته بود.

دمتریوس و متردوروس از هرباره باهم تضاد داشتند. یکی فریه و خندان و دیگری لاغر و عبوس بود. نخستین به جلال ظاهر بی‌علاقه نبود و دومی زهد و فروتنی می‌فروخت. هر دو کمتر از آنچه می‌نمودند مایه

داشتند ولی مانند همه‌ی فیلسوفان عصر جامع کل علوم بودند: طبابت می‌کردند، طالع می‌دیدند، به تعبیر خواب دست می‌زدند، شعر می‌بافتند و درام می‌نوشتند. اولی با جنجال دَموی مزاجانه و پرشتاب و دومی با حسابگری بلغمی مزاجانه و متانت آمیز افکار خود را بیان می‌کردند. محیط جاهل تر از آن بود که عیار واقعی آن‌ها را بشناسد و آن‌ها از این جهت در امنیت بودند. حتی متفرعن‌ترین و خشن‌ترین شاه‌زادگان از زمره‌ی فرهاد با نوعی عقده‌خواری به این علامه‌های اسرارآمیز که در اُلْمپ^{۳۰} دانش و معرفت مقرر داشتند می‌نگریستند.

اُرد وقتی آن دو فیلسوف را در برابر خود ایستاده یافت با آوایی آمیخته با حزن و محبت بار داد که در زیر تخت برقالی منقش گوهر نشان بر بالش‌های نرم ابریشمین انباشته از پُرز نرم بنشینند و سپس گفت: «من اکنون رساله‌ای از «پوزیدونیوس» می‌خوانم که فیلسوفی خردمند است و گمان ندارم از ارسطو و افلاطون دست کمی بیاورد. من در جستجوی آنم که مرگ چیست و هدف زندگی کدام است و وجود آدمی پس از مرگ چه می‌شود؟ پوزیدونیوس در این زمینه مطالب مغلق زیادی می‌گوید که من آن‌ها را نیک درک نکرده‌ام، ولی دانسته‌ام که می‌گوید روح ما از گویچه‌هایی تشکیل شده است و عمل گناه مانند غباری است که در این گویچه‌ها نفوذ می‌کند. اگر گناه بسیار باشد گوی‌های روح گل‌آلود می‌گردند. وقتی جسم متلاشی شد، آن‌ها قدرت اوج‌گیری ندارند و در روی زمین می‌مانند تا آتش سوزی بزرگ نهایی برسد. هر قدر گل و غبار در حباب روح کمتر باشد همان اندازه نیروی آن بیشتر است. تا آنجا که گوی صافی و شفاف سترده از گناه، چون کبوتری تندبال به سوی آسمان‌ها اوج می‌گیرد و به ستاره‌ای آسمانی بدل می‌شود و از آنجا تقدیر مردمان را اداره می‌کند و در حقیقت به خدایی تبدیل می‌گردد. این فلسفه‌ی پوزیدونیوس مرا مطبوع افتاده است. به گمانم حباب‌های روح فرزندم پاکر اکنون در فلک اثیر جای دارند ولی زمانی که با دمتریوس بحثی داشتم وی گفت که روح وجود خارجی ندارد. اگر

این فلسفه سخیف را بپذیریم، پس فرزندم پاکر اینک سراپا نابود شده است و نیاکانم اثری در این دستگاه طبیعت ندارند و اگر مرگ به سراغ من بیاید، از من نیز اثری بر جای نخواهد ماند. این گزافه‌ای است بی ادبانه و ستمگرانه! چگونه می‌توان با این اندیشه‌ی بی‌رحمانه سازگار شد؟ آن فلسفه‌ای که مرا تسلی نبخشد، برای من چه سودی خواهد داشت؟»

دمتریوس از برداشت شاه مضطرب شد ولی وقار و متانت فلسفی خود را که بدان دلبسته بود حفظ کرد و گفت: «پادشاه بزرگ نیک می‌داند که فلاسفه یونان زُمره زُمره‌اند. استاد من اپیکور افکاری دیگر دارد که به جز آن چیزهاست که شاهنشاه در رساله پوزیدنیوس خوانده است که خود از فلاسفه متأخر است و در عظمت با استاد من نمی‌تواند قابل قیاس باشد. اپیکور اگر در بقای روح سخنی که مقبول طبع شاهنشاه باشد نگفته در عوض درباره‌ی سعادت روحی نکات دل‌آویزی دارد که می‌تواند تسلی خاطر شاهنشاه را در ماتم شاهزاده تأمین کند.»

اُرد رساله‌ای را که در دست داشت زیر متکای مُرّصع نهاد و با دست شارب‌های سفیدخویش را نوازشی داد و گفت: «چیست سخن استاد تو؟»

دمتریوس که با مهارت خود را از مخمضه‌ی امکان یا عدم امکان بقای روح رها کرده بود، نفسی تازه کرد و گفت: «استادم می‌گوید اضطراب و بی‌قراری را که آدمیزاد را فرا می‌گیرد و او را آزار می‌دهد ثمره‌ی جنبش و تحرک روح است. روح در بدن آدمی مانند آبی زلال در ظرف ایستاده است و تا هنگامی که متعادل است، آدمی را رنجی آزار نمی‌دهد. وقتی آب به موج و جنبش می‌افتد و متحرک و آشفته می‌شود، انسان احساس دلهره و ناراحتی می‌کند. مهم‌ترین نعمت و بالاترین فضیلت در حفظ اعتدال و آرامش روح است و استادم اپیکور نشان داده است که برای حفظ اعتدال روح چه باید کرد... اگر شاهنشاه بار دهد عرضه دارم...»

اُرد با اشتیاق و کنجکاوی گفت: «بگو!»

دمتریوس گفت: «قدرت و حاکمیت آدمی را به عرصه بازی روزگار

می‌کشد و بازپچه دست خدایان و آماج ضربات تقدیر می‌سازد. دشمنان و حسودان چنین کسی فراوانند. از هر سو تکانی و وزشی به سوی آبگیر آرام روح می‌آید و آنرا مشوش می‌سازد. لذا استادم بر آن بود که تاریکی‌ها و ناتوانی‌های گمنامی بر روشنی و شکوه نام و شهرت مرجع است زیرا از تحرک روح می‌کاهد و آنرا به سوی اعتدال مطلق می‌برد. اعتدال مطلق نیز فضیلت و سعادت مطلق است. چنین است درمان رنج‌ها و حرمان‌ها.»

اُرد زهر خندی زد و گفت: «تو از زبان استادت به من اندرز می‌دهی که به کنج عزلت بخزم... مردی هندی به نام ساکیامونی نیز شنیده‌ام که یاوه‌هایی از این نوع بافته است. او نیز گفته است رنج زاده‌ی خواهش است و رهایی از رنج یعنی ترک خواهش‌ها. این چه مهملی است! آدمیزاد به خواهش می‌زید. زرتشت پیمبر ما کار و کوشش و آبادی و نیرو و دارایی و زن و فرزندان را ستوده و گوشه‌گیری و مرگاندیشی و مویه‌گری بر زیستن را اهریمنی دانسته است. دلی که می‌تپد از خواهش‌هایی آرام است. چه رنجی از رنج نخواستن بزرگ‌تر، هان دمتریوس؟»

دمتریوس با نوعی نگرانی خاموش بود.

اُرد رو به فیلسوف دیگر کرد و گفت: «متردوروس! سخنان این شاگرد اپیکور را شنیدی اینک تو چه می‌اندیشی؟»

متردوروس با لحن نغمه‌گر و آرام، با چشم‌های به‌هم نهاده گفت: «ای شاه خردمند! من هرگز به سخنان این شاگرد اپیکور باور نداشته‌ام زیرا وی از سرچشمه‌ی اندیشه‌های عالی زنون رواقی فیض نگرفته است. برخلاف دعوی اپیکور و دمتریوس التهاب در سرشت روح است و از آن تفکیک‌ناپذیر زیرا مایه‌ی روح از جوهر الهی است. فقط به هنگام آتش‌سوزی نهایی است که همه تنها و جان‌ها به آتش ازلی می‌پیوندند و سپس جهان دور نوینی را آغاز می‌کند و همه چیز بار دیگر تجدید می‌شود، تا آن زمان قَلِق و اضطراب آدمیزاد را ترک نخواهد گفت زیرا همه‌ی ما خواه شاه، خواه گدا چیزی از آتش الهی با خود داریم. پیدا است

که شاهان که به گفته مغان ایرانی با فرّه ایزدی همراهند از این جوهر بسی بیشتر از دیگران بهره‌مندند و لذا اضطراب و آشوب درونی آنان به مراتب بیشتر است.»

اُرد گفت: «پس به گمان تو راهی برای آرامش و تسلی و درمانی برای دلهره باطن نیست؟»

متردوروس گفت: «چرا، چنین درمانی هست. این مردم فرومایه هستند که مانند سگان به دنبال طبیعت بی‌آرام خویش می‌دوند. فضیلت بزرگان در تقویت نیروی خودداری و مهار زدن بر طبیعت سرکش و آشفته‌ی درونی است ما مختاریم که چنین کنیم. می‌توانیم خود را قبضه‌نمائیم. فی‌المثل ماتم شاه‌زاده جان‌گزا و بزرگ است، ولی قدرت روح شاهنشاهی از آن بزرگ‌تر و نیرومندتر.»

اُرد گفت: «درس‌خان تو تناقضی است. اگر طبیعت ما آتش بی‌قرار است، پس چگونه می‌توان بر آن مهار زد؟»

متردوروس گفت: «خدایان در سرشت آدمیان نیروی سری و معجزکاری نهاده‌اند که در فلسفه «اراده» نام کرده‌اند. به یاری این نیروست که می‌توان در برابر مصائب و دشواری‌ها ایستاد. این ایستادگی و تحمل نکته عمده در آموزش رواقی است.»

دمتریوس با پوزخند گفت: «به آبی که بر سر آتش سوزان می‌جوشد فرمان بدهید که نجوشد.»

متردوروس گفت: «سخن دمتریوس از نوع احتجاجات سوفسطائیان است مانند «اِواتل» و «پروتاگوراس» که مثلاً می‌گفتند آن مردی را که روی خود را پوشیده است می‌شناسی، مخاطب می‌گفت: نه، پس می‌گفتند او پدر تو است و تو پدر خود را نمی‌شناسی. سفسطه‌ظریفی در مفهوم شناختن انجام گرفته است. سفسطه متردوروس خشن‌تر است. من می‌گویم انسان مجهز به نیروی اراده است لذا می‌تواند بر سر آتش رنج نجوشد ولی متردوروس به جای انسان جاندار آب بی‌جان را می‌گذارد.»

اُرد گفت: «سخنان تو عالی است ولی با این که هم‌اکنون بر ضد عزلت‌جویی سخن گفته‌ام، در باطن خود، فلسفه دمتریوس را در این حالت که هستم بیشتر می‌پسندم، تو می‌گویی اگر معلولی از علتی رنج می‌برد چون در علت قدرت دخل و تصرف ندارد، باید در خود تغییری بدهد که بتواند از عهده‌ی آن علت برآید. ولی دمتریوس به سادگی می‌گوید اگر می‌خواهید معلولی را رفع کنید، علت را رفع کنید....»

دمتریوس چاپلوسانه گفت: «در نزد شاهنشاه فکر و فلسفه‌ی ما حقیر است. آنچه شاهنشاه از حکمت مغان و کلام زرتشت آسمانی گفتند همه در خورد آن است که با زر ناب نوشته شود. آن آئین زندگی است که فرموده‌اید و من نیز سخنانم ناظر به وضعی است که شاهنشاه اکنون در آن وضع است یعنی در ماتی که سراسر ایران را اشک‌بار ساخته است.»

اُرد گفت: «آری آئین واقعی زندگی را اوستا روشن کرده ولی گاه عزلت‌جویی و ترک انزوای می‌تواند درمانگر باشد. در این سنین که برف پیری بر تارکم نشسته و دیگر جان را آن تاب نیست که پارینه‌چنین بود. تا ما بر مسند شاهی نشسته‌ایم از قَلِق و اضطراب دائمی مصون نیستیم. اگر من به کنجی بروم آرامش می‌یابم. من این پند را می‌پسندم زیرا خود سر آن داشتم که عزلت‌گزینم و به شیوه‌ی آبایی به معبد (شینز) پناه برم و دنباله‌ی عمر را ثناگوی خدایان باشم.»

دمتریوس با گوشه‌ی چشم پیروزمندانه به متردوروس نگریست و سپس سر را به زیر افکند و گفت: اراده شاه شاهان مقدس است.»

اُرد با طمأنینه برخواست و گفت: «فلسفه را برای همیشه به شما رها می‌کنم. کلام یونانیان زیبا و عالمانه است ولی مغلق است و متضاد. خردمندان سرزمین ما روشن‌تر و ژرف‌تر مطالب زندگی را به صورت حکمت‌ها و اندرزها بیان داشته‌اند. آری عقل‌های شما روشن است ولی بر جاده‌ی زندگی من پرتویی نمی‌افکند. پاکر رفت و من پیری علیم. به احدی اعتماد ندارم. کشوری را که تیرداد و مهرداد به خورشید رسانده‌اند به چه کسی بسپارم؟ دشمن مغروری در ساحل فرات چادر زده، کدام

سردار پیش آن‌ها دیوار پایداری خواهد کشید؟ اگر انتقام‌جویان خاندان سلوکی برخیزند، اگر شاهان محلی طغیان کنند و اگر در «مِهستان» که مجلس اشراف است و در «شورای موبدان» دشمنی‌ها کار را به گسست بکشاند، چه کسی چاره‌گری خواهد کرد؟ با سکاها و بدویان مشرق و شمال که در خواهد آویخت؟ شورش‌های هگمتانه و انطاکیه را که فرو خواهد کوفت؟ جهان بی من و پاکر در تاریکی فرو می‌رود. ولی نه تنها پاکر رفت، مرا نیز رفته گیرید، تمام انساج بدنم خواستار انزوا و آرامش است.»

دو فیلسوف یونانی سرها را به زیر افکنده گوش می‌دادند. آن‌ها شاهد درد دل مایوسانه یک جبّار پیر بودند که از نامش دل‌ها می‌لرزید. اُرد بر عصای آبنوس خود تکیه زنان به یاری دو چاکر جوان خارج شد. پاهای نفرس زده‌اش را به سختی می‌کشید. هنگامی که از مشکوی خاص به سوی شبستانِ حرم می‌رفت آن دو یونانی چنان خم شدند که ریش‌های جوگندمی‌شان فرش گوهرنشان را لمس کرد.

توطئه گران

تیرداد سورن برادر مهتر سورنا (یعنی سرداری که علی‌رغم بزرگ‌ترین خدمتش به اشکانیان به فرمان‌آرد کشته شد) با آنکه به ظاهر به کار جنگ اشتغال داشت. در واقع و از جهت سرشت خویش بازرگانی آزمند و سیاستمداری حيله‌باز بود. وی در این ایام بیش از پنجاه سال داشت ولی کماکان پر خون و نیرومند مانده بود و ریاست خاندان بزرگ و با نفوذ سورن که در مهستان و در سپاه دارای نفوذ عمده بود، در دست‌های وی متمرکز شده بود.

تیرداد سورن کاروان‌های بسیار در راه داشت و از جاده‌ی معروف ابریشم که چین را به سوریه و مصر وصل می‌کرد بازرگانان سرسپرده‌ی او با حمایت سپاهیان مسلح کالاهای نادر و گران‌بها حمل و نقل می‌کردند و از سودهای فراوان خود حق‌السهم به دربار سورن می‌فرستادند. آنجا آمارگران آرامی شب و روز گرم کار بودند تا حساب بازرگانی و ملکداری ارباب را به درستی نگاه دارند.

از مدت‌ها پیش تیرداد سورن می‌خواست انتقام خون برادر خود را بستاند و چون دیو‌جاه‌طلبی را در فرهاد اشکانی از همه پرنفیرتر دید، بر آن شد از این نقطه‌ی ضعف استفاده کند. هم‌دست تیرداد سورن در نقشه انتقام‌ستانی، ویسه، بیوه‌ی سورنا بود. ویسه نژاد خود را به ملکه‌های سلوکی می‌رساند و به آداب و زبان و دین ایرانی اعتنایی نداشت و

مانند زنان اشرافی یونان باستان برای خود کاخی و ستاینده‌گانی از زمره فیلسوفان و شاعران داشت. یونانی‌مآبان او را (لائودیسه) می‌نامیدند. ویسه علاوه بر زیبایی و طنزازی ظاهری، از فرهنگی که بدان سخت تظاهر می‌کرد، بی‌بهره نبود و از همه‌ی این‌ها بالاتر خدعه‌گری نابکار بود. در میان مردم دربارهی او شایعات فراوانی رواج داشت که می‌شد به درستی بسیاری از آن‌ها باور کرد.

رابطه تیرداد سورن با ویسه رابطه بغرنجی بود که عشق و سیاست و تجارت را یکجا همراه داشت. این عشق به آن حد نبود که این دو تن به یکدیگر رشک ورزند. به ویژه در آن لحظه که حسابگری این موجودات دوزخی اقتضا می‌کرد. چنانکه تیرداد عامداً ویسه را با فرهاد اشکانی تنها می‌گذاشت تا این یک مست از باده‌ی شوق و سیراب از کام‌جویی، آسان‌تر در دام ویسه بیافتند. در واقع باید گفت نه تیرداد و نه ویسه هرگز قادر به دوست داشتن نبودند زیرا غرور و حسابگری درونی آن‌ها را از دوستی که لازمه‌اش گذشت و فداکاری است محروم می‌ساخت.

پس از مرگ پاکر، فرهاد، تیرداد سورن و ویسه راه را بیش از پیش هموار می‌یافتند. اگر پاکر با ظفرمندی از نبرد با سردار رومی باز می‌گشت، بی‌کمتر تردید، اُرد تخت شاهی را به او یله می‌کرد. سپس کار بر خاندان سورن دشوار می‌شد زیرا پاکر با آن‌ها میانه‌بندی داشت. حال این خطر گذشته بود. ولی اُرد کماکان بر جای بود. می‌بایست او را از میان برداشت. اگر فرهاد به سلطنت می‌رسید، ویسه چنین می‌پنداشت که یک شیدای گیج و احمق او به سلطنت رسیده است. با همه‌ی حیل‌گری بانو در این نکته سخت اشتباه می‌کرد و از ابلیس درونی فرهاد خبر نداشت، خبر نداشت که فرهاد دارای نقشه دیگری برای خود و حتی عشق پراحساسش به ویسه حسابگرانه است و در دل از این بانوی یونانی‌مآب خطرناک نفرت و بیمی عمیق دارد.

اما راداسپ برادر فرهاد از شرکت در توطئه تنها رضایت خاطر ویسه را می‌خواست. او شاه‌زاده‌ای بود ظاهرپرست و خودآرا. وقتی ویسه

برای او غزل‌هایی را که به تقلید شیوه‌ی «سافو» شاعره‌ی یونان کهن سروده شده بود می‌خواند، رداسپ که چندان در زبان یونانی قوی چنگ نبود، خود را در مقابل یک الهه‌ی المپ می‌پنداشت. رداسپ با فرهاد بر سر تخت سلطنت رقابتی نمی‌ورزید ولی فرهاد را دوست نداشت و نسبت به او، به سبب بی‌پروائیش در عشق‌بازی با ویسه، کینه‌ای در دل گرفته بود.

ویسه توانسته بود این سه مرد را در جوار خود نگه دارد. به فرهاد که مغرور و مستبد و متجاوز بود خود را چاکر زنی وفادار نشان دهد. با رداسپ که ساده‌دل و خوش‌باور بود نقش معشوقه‌ای آسمانی بازی کند. با تیرداد سورن به مثابه‌ی متحدی عاقل و مفید رفتار نماید و در نزد هریک آن دیگری را خوار سازد و تنها رابطه‌ی خود را با او اصیل و صمیمی جلوه دهد و روابط دیگر را مصنوعی و به خاطر آن رابطه اصیل وانمود نماید. به فرهاد می‌گفت: «رداسپ عاشق شیدای من است و من از این مایه استفاده می‌کنم تا کار شاه‌زاده پیش برود و الا با آنکه فرزند اُرد است اجازه نمی‌دهم بوسه بر سر انگشتم زند و حال آنکه با تمام پیکر از آن توأم.» به رداسپ می‌گفت: «مالک قلب او تنها رداسپ است ولی باید هوای فرهاد را که خشن و خطرناک است نگاه داشت تا کار به مراد بر آید.» به تیرداد می‌گفت «دوستی ویسه با خاندان اشکانی بازی آشکاری است و الا بیوه‌ی سورنا با فرزندان قاتلش چگونه می‌تواند یکدل شود.» همه‌جا استدلال‌اتش چنان مقنع، چنان بلاواسطه و از دل برخاسته بود که تأثیر می‌کرد.

فرهاد در نزد او به ظاهر رازی نداشت و برخی از آن‌ها را با وی در میان می‌گذاشت. از جمله داستان کشتن پیک را در آتشگاه ناهید برایش نقل کرد. او در عین حال می‌خواست سببیت و «لیاقت سلطنتی» خود را به ویسه نشان دهد. ویسه دمی اندیشید و گفت: «اینک فرنیغ حامل سَری است که بر سرش گرانی می‌کند. باید او را از میان برداشت.»

فرهاد گفت: «فرنیغ زاهدی است بنام و در سراسر ایران برای او نیاز

می فرستند و معبدش را نظر کرده ناهید می دانند، پدران ما پاس دین ها را اندرز داده اند. جماعت بدان ها دل بسته است و از بی پروایی بدان ها فتنه ها بر می خیزد.»

ویسه بار دیگر لختی اندیشید و گفت: «هر کار را چاره است. اگر جماعت را روشن شود که فرنیغ خود آشموغ و بد دین است، از مرگش پروایی نمی کند. هر آبرومندی را می توان نابود کرد ولی نخستش باید بی آبرو ساخت.»

فرهاد گفت: «تدبیر این کار چیست؟»

ویسه از کوزه ای سستبر که بر آن نقش های خدایان یونانی بود موجی شراب در کاسه ریخت و گفت: «داستان لابان را شنیده ای؟»

فرهاد گفت: «این مردک کیست؟»

ویسه گفت: «مردکی است کلدانی که بدعت در دین آورده و مردم را به یکسانی دین ها می خواند. خیال اوست که همه را تابع بعل سازد و دین اورمزد و زئوس را برافکند. در حجاب گسترش این عشق و دوستی، فتنه و دشمنی می خواهد. در پناه شعار همدلی مردم، قصد دارد آنان را به جان هم اندازد. همانا جاسوس روم است.»

فرهاد گفت: «گیرم که چنین باشد چه رابطه ای بین او و فرنیغ؟»

ویسه خندید و دندان های مرواریدگون خود را نشان داد. پس از مکثی کوتاه گفت: «شاهزاده از آنچه می گذرد بی خبر است. این اهریمن در صحن معبد ناهید بساطی گسترده هر روز سخنوری می کند تا بدآموزی خود را در جان ها رخنه دهد. نخست باید او را از میان برداشت. سپس باید فرنیغ را به گناه او آلوده و نابود کرد. اگر فرنیغ راز ما را برملا کند جهان پرفتنه خواهد شد.»

فرهاد گفت: «ولی اینک پدرم بر تخت است و او با آنکه به فرنیغ خوش بین نیست، زیرا از پاکر درباره ی این مرد بدی شنیده ولی به خوش دست نخواهد آلود.»

ویسه با چشمانی از غرور خمار در فرهاد نگریست و گفت: «خدایان

در این کار به ما مدد خواهند رسانند. هم‌اکنون تیرداد قاصدی فرستاد که بدین جا می‌آید و به ویژه دیدار تو را خواسته است. گویا مژده‌ای دارد...» اطمینان ویسه تنها ناشی از احتمال خبری که تیرداد سورن با خود داشت نبود. او به وسیله دو فیلسوف یونانی از قصد شاه به عزلت از پیش خبردار شده بود.

سخن ویسه را ورود تیرداد ناتمام گذاشت. کنیزی آمدن او را خبر داد و ویسه به پذیره‌اش شتافت.

تیرداد شاداب به نظر می‌رسید. نزد فرهاد نماز برد و سپس در برابر ویسه سر خم کرد. فرهاد پس از درنگی کوتاه تیرداد را بار داد که بر کرسی بنشیند.

تیرداد شتاب داشت و بی‌اذن خاص لب‌گشود و گفت: «شاهزاده بزرگ بی‌مرگ باد، چند روزی نخواهد گذشت و تو زینت تخت زرین اشکانی خواهی بود.» فرهاد خاموش بود.

تیرداد گفت: «هم‌اکنون شاه در مهستان بود و گفت که قصد عزلت دارد و به شیز می‌رود و پرسید که از میان سی فرزند او که بر جایند، مهستان به چه کسی راغب‌تر است. من بار خواستم و برخاستم و گفتم: چه از این بدیهی‌تر که شاهزاده فرهاد که از همه‌ی فرزندان ارشد و در دلاوری و لیاقت برتر است لایق تخت اشکانی است. دیگر اعضای مهستان و گروه موبدان که در آنجا حاضر بودند در تصدیق من سخن گفتند. یکی خواست نام رداسپ را بر زبان راند، چنان بر وی خشمگین و خیره‌نگریستم که خاموش ماند...» فرهاد با کنجکاو‌ی پرسید: «که بود؟»

تیرداد تمجیحی کرد زیرا سخن او ساخته‌ی او بود ولی کسی را بهتر از اردوان سوخرا رئیس خاندان سوخرا که دشمن دیرین خاندان سورن بود برای نامبر کردن مناسب‌تر نیافت لذا گفت: «پیدا است که بود: اردوان سوخرا».

فرهاد با بی باوری گفت: «چنین!»

ویسه خود را به پای فرهاد افکند و گفت: «سخن این کنیز بجا بود. آسمان با آن شاهزاده‌ی بزرگ سازگار است. نخستین کار بر تخت آن است که آن دو نابکار به سزا برسند.»

فرهاد با دست و به آرامی ویسه را به کناری راند و گفت: «شما پاداش خدمتگذاری خود را خواهید یافت. نیمی از سرزمین سوخرا را به سرزمین تحت فرماندهی شاهان و شهربانان خاندان سورن خواهم افزود. بزرگ‌فرومداری ایران را از مهران گرفته و به تو خواهم سپرد و سرزمین تورا از باج و دادن سرباز و مواشی تا پنج سال معاف خواهم کرد. و اما ویسه...»

ویسه با تبسمی طنز به گل‌های قالی می‌نگریست.

فرهاد افزود: «و اما ویسه را به حرمخانه رداسپ خواهم فرستاد تا پیوسته کامیار باشند.»

ویسه یکه خورد ولی به روی خود نیاورد. او انتظار داشت که نخستین بانوی حرم شاه شود. دانست که اگر دم زند خشم فرهاد را بر خواهد انگیخت لذا بار دیگر خود را به پای فرهاد انداخت و گفت: «کنیزی کی ناچیزم به هر که بخشید آن سزاوارتر!»

وقتی فرهاد از خانه‌ی ویسه به کاخ سفید آمد دید که جمعی در جستجوی او هستند و هراسان می‌گویند که شاه وی را طلبیده است.

گفتگویی در کاخ

فرهاد اُرد را در مشکوی خاص او یافت که غلامی با مگس پران پرنندین او را باد می‌زد و چند کنیز زیباروی پاهای دردناکش را می‌مالیدند. اُرد عصابه‌ای مرصع به شیوه‌ی شاهان اشکانی بر گیسوان پرپشت و سفیدش بسته و از همیشه پیرتر و عبوس‌تر بود. در ظرف‌های سیمین و زرین در پیشگاه او میوه‌های خشک آماده کرده بودند و نیز یک آمفورا (یا کوزه‌ی یونانی) با لعاب سیاه منقش به سایه‌های چند سرباز یونانی پر از شراب سفید و یک کراتر (جام یونانی) منقش به تصویر آتنا و زئوس پر از شربت گل سرخ.

وقتی فرهاد وارد شد چنان نماز برد که هرگز با چنان ارادتی چنین نکرده بود. اُرد فرزندش را می‌شناخت و می‌دانست که این چاپلوسی برای چیست. با دست اشارتی کرد. غلام بچه و کنیزکان کرنش‌کنان و از پشت در خارج شدند. پرده‌دار شاه وارد شد و پرده‌های مشکوی را افکند زیرا دانست شاه با فرهاد به خلوت می‌نشینند و سپس خارج شد. اینک در نوری که از شمع‌های کافوری درون دو مردنگی بزرگ آبی‌رنگ کار شیشه‌گران کرमित می‌تافت، پدر و فرزند در برابر هم نشسته‌اند.

اُرد چنین گفت: «تو بزرگ‌ترین فرزند من و هم‌نام پدرم هستی. من دیگر مردی سالخورده و ناتوانم. بیماری در اعضا و جوارح من رخنه

کرده، دست‌ها و پاها در اختیارم نیست. دیدگانم نور خورشید و آذر مقدس را به تاری می‌بینند. آخرین دندان کام تهی‌ام را ترک گفته. نه آمیزش در بستر، نه لقمه بر خوان و نه شکوه بر تخت هیچ‌یک را برای من لذتی نیست. این همان پیری است که می‌گویند برادر مرگ است....»

سپس سکوت کرد و اشارت نمود که فرهاد برای او در ساغر از شربت گل بریزد. فرهاد چنین کرد.

اُرد ادامه داد: «داغ پاکر دماغ سلطنت را پاک از من گرفته. می‌دانم که غُداری چاکران من از جباری دشمنانم در این تیره‌بختی تأثیر کمتری نداشته است. می‌دانم....»

اُرد چنان با تأکید گفت که عرق سرد بر مهره‌ی پشت فرهاد دوید.

و سپس ادامه داد: «دیری عمر من در جنگ و گریز، در زدن و کشتن و نابود کردن رقیبان، در بزم‌های گل‌افشان و معطر حرم، در تماشای تراژدی‌های اشیل و اُری‌پید، در مطالعه‌ی رسالات رواقیان و کلیبان، در بحث و شور با منجمان و ریاضی‌دانان بابلی و موبدان تیز مغز پارسی گذشت. اینک وقت آن است که دنیای سرکش را رها کنم و با ایزدان آبابی: مهر و بهرام و ناهید، پیمان تازه سازم. به مهر هزار چشم و فراخ‌دشت که در گرو تمان اهورمزدا از او ایزدی محبوب‌تر نیست سوگند می‌خورم که پیران را از عزلت و نیایش کاری سزاوارتر نفرموده‌اند.»

فرهاد با خموشی ارادت‌آمیز به خطبه‌ی شیوای پدرش گوش می‌داد و می‌دانست که پدرش از مایه سخن‌پردازی بهره‌مند است و آنرا دوست می‌دارد و هر جا که فرصت یابد آنرا به جلوه درمی‌آورد.

اُرد ساغر شربت را به لب برد. جرعه‌ای نوشید، چنانکه گویی فرح و طراوتی یافته است. نفسی ژرف برآورد و سپس گفت:

«کوتاه سخن، بهتر است تا من زنده‌ام تو بر سریر زرینه نیاکان بنشینی، اشکانیان شبان و روزان بر پشت سمندهای لخت گذرانند و این سرزمین را از چنگ یونانی و رومی رها کرده‌اند. اگر پیکان آن‌ها در اصابت موی نازک را در هوا به دو نیم نمی‌کرد، قادر نمی‌شدند درخت

کَشَنی را که اسکندر گجسته برافکند دوباره سرسبز کنند. همه زندگی مردانگی و کوشش است. اینک می‌خواهم از اوشنر دانا که سرسلسله حکیمان عهد کیانی بود اندرزی به تو گویم:

آزمونگاه مردان دلاور میدان مصاف است. آزمونگاه مردان خردمند عرصه‌ی شهوت و خشم و آزمونگاه مردان قوی‌همت دوران ناکامی و نیاز. اگر خواستاری که دلاور و خردمند و بلندهمت باشی، باید از این سه آزمون پیروز به درآیی.

فرهاد پس از لمح‌ای سکوت مطمئن شد که پدرش سخن خود را به پایان رسانده لذا تمام قد برخاست و تعظیمی غرا کرد و دوباره نشست و گفت: «رخصت هست که واژه‌ای چند عرضه دارم.»

اُرد با سر اشاره کرد که مأذونی.

فرهاد گفت: «از مهر خدایگان غرق در سپاسم و در آسمان اورمزد و در زمین شاه بزرگ و قبله‌ی پرستش من هستم و هر فرمانی که از جانب آنان برسد طاعتش بر من فرض مقدس است. من بنای سلطنتی را که به من پدرانه و بزرگوارانه می‌بخشی بر بنیاد آزموده‌ی قدرت و هیبت خواهم گذاشت. نیک می‌دانم ریشه‌ی آن باور و چاکری که به ما نشان می‌دهند ترس از ماست، والا قومی غدار و رنگارنگ که هر یک هوایی در دل و سودایی در سر دارند گرد ما را گرفته‌اند و اگر خنجر خون‌چکان نبینند، در دم تخت و بخت اشکانی را بر باد می‌دهند. آری می‌گویند نیکی پزشک خوبی است ولی می‌دانم که بدی پزشک بهتری است. تو سیدید یونانی نیک گفت: «فر و مایه به کسی که تسلیمش شود متکبر است و به کسی که بر او تکبر ورزد تسلیم. پس قدرت و حشمت، و همراه آن دو از جادوی سکه‌های زرین مدد خواهم گرفت. اگر دبه‌ها و باغ‌های ما آباد و گنج‌های خاندان ما سرشار نباشد، این آزمندان که برای یک تالان طلا صد وارو می‌زنند، چهره دیگری خواهند داشت. زور و زر، شمشیر و سکه، این‌هاست تکیه‌گاه من. بدون شک از آتشکده و اورمزد نیز غافل نخواهم ماند اگر چه معامله‌ی این مقدسات آسمانی را

با ناتوانان و بی چیزان در هر گوشه و کنار می بینم.»

اُرد به خشم گفت: «کفر می گویی.»

فرهاد گفت: «از گستاخی پوزش می طلبم. خواستم در پیش پدر راستگو باشم تا با فریب بر دیهیم کیانی دست نیافته باشم.»

اُرد تبسمی کرد و گفت: «به هر حال ای فرزند غرور مَورز، من خود از سفر طولانی کبر و اقتدار می آیم و بارها دیده‌ام که مغروران سواره رفته‌اند و پیاده برگشته‌اند.»

فرهاد برخاست و نزدیک شد و درمقابل تخت اُرد زانو زد، سر خم کرد و انگشتان چروکیده و مزین به خاتم‌های گرانهای اُرد را بوسه زد و سپس بار دیگر برخاست و در کناری ایستاد.

اُرد از پس نگاه غبارآلود بر چهره‌ی او که گیسوانی پر پشت و ریشی نوک تیز و سیاه چون پر زاغ و چشمانی با درخشش ابلیسی همراه با بینی عقابی آن‌را ترس‌آور ساخته بود نگریست. در دل از این که جباری بی رحم و بی عاطفه بر تخت می نشیند اطمینانی احساس می کرد و یک لحظه به این نتیجه رسید که در کار سیاست او از پا کر که شجاعت را با بساطت همراه داشت لایق تر است. با نوعی رضایت و سبکساری که تا آن دم بی سابقه بود گفت:

«بگو ترتیب تاج گذاریت را فراهم کنند! هر چه باشکوه‌تر! هر چه باشکوه‌تر!»

و این تاج گذاری در واقع هر چه باشکوه‌تر برگزار شد. در تالاری فراخ و آراسته مراسم به عمل آمد. در کنار تخت طلایی که فرهاد در جامه‌های زربفت ارغوانی رنگ بر آن نشسته بود، تخت اُرد قرار داشت. در پای تخت شاهزادگان جوان و پیر از خاندان اشکانی حلقه زده بودند. شاهزاده بلاش که مردی هشتاد ساله و معمرترین فرد خاندان اشکانی و از عموزاده‌های اُرد بود، بر حسب سنت تاج سنگین گوهرنشان را بر تارک فرهاد نهاد. بلافاصله پس از صف شاهزادگان صف مغان بود که با چهره‌های عبوس و باشکوه بر سُم در دست، زمزمه‌کنان و نیایش‌کنان

ایستاده بودند. سپس نوبت به روسای دودمان‌های هفتگانه‌ای که قدرت اساسی را در مهستان تشکیل می‌دادند می‌رسید مانند مهران که بزرگ‌فرمدار (یا وزیر اعظم) و درعین حال میرشکار بود و سورن که مباشرت انبارهای گندم و بازررداری و پاسرداری کاروان‌ها و راه‌ها با وی بود و سپهبد که تشریفات دربار را اداره می‌کرد و سوخرا که امور شبستان‌ها و خلوت تحت نظارت وی بود و ژیک که بر ساغرداران و خوانسالاران ریاست داشت و کارن که امور ذبیحه و نیایش و رمه‌داری با او بود و اسفندیار که بر بیوتات و اقامتگاه تابستانی و زمستانی شاه نظارت داشت و سوخرا که درفشدار بود و در پیشاپیش موکب می‌رفت. آن‌گاه نوبت به هیجده شاه‌استان‌های «برتر» مانند ماد و الیمایی و پارس و غره و پس از آن به استان‌های (فروتر) می‌رسید. سپس صف سرداران سپاه بود که غالباً چریک‌هایی از قبایل تحت فرمان خود را در اختیار داشتند.

سپس نمایندگان شصت شهر یا «پولیس» یونانی و آن‌گاه قضات و خزانه‌داران شوش و بابل و سلوکیه و نسا و صد دروازه و هگمتانه و روسای دفترخانه دربار و جبه‌خانه و خزانه و چاپارخانه و ضراب‌خانه و رئیس «واستری‌یوشان» و بُن‌دار و گماردگان یا صاحبان مهم‌ترین تیول‌ها و شهربانان و ویسبدان ایستاده بودند. سفیران روم و فغفور چین و شاه کوشان نیز با جامه‌های ویژه خود حضور داشتند. زنان حرم و همدم‌های یونانی و ارمنی و سکایی در پس شبکه‌های زراندود گرم تماشا بودند. در چهار گوشه تالار در عنبردان‌های زرین سپند معطر دود می‌کرد و در باغ شاهی گروه انبوهی نوازندگان نقاره می‌زدند. بر سفره‌خانه‌های کاخ مردمی از همه قشرها و خلق‌ها بر سر خوان‌های رنگین نشسته منتظر بودند تا کرناچیان با نوایی خاص پایان تاج‌گذاری و آغاز خوردن و نوشیدن را اعلام کنند. کوچه‌های اطراف کاخ و ارگ سلطنتی و شارستان تیسفون و کوی‌های گلین فقیرنشین اطراف نیز از انبوه جماعتی که

۵۰ فرهاد چهارم : احسان طبری

فرصتی برای تماشا یافته بودند پر بود. مراسم جشن هفته‌ای به طول کشید و مانند همه چیز بالاخره پایان یافت.

اُرد به شیز می رود

سرزمین پهناور که شاهان اشکانی بر آن فرمانروایی داشتند از اقوام مختلف انباشته بود این شاهان هرگز قادر نشدند حکومتی متمرکز به وجود آورند و لذا وجود پادشاهان و شهربانان و ویسبدان محلی را تحمل می کردند و در مذهب و آداب و رسوم تسامح نشان می دادند، با این حال دقت داشتند که حکم آن‌ها در این سرزمین که عرصه‌ی فراخی بین امپراطوری روم و امپراطوری چین را در برمی گرفت نافذ باشد.

پارت‌ها خود مردمی از خاور ایران بودند و از آنجا جنگ کنان تا مرزهای سوریه پیش رانده بودند، لذا به سراسر سامان تحت فرماندهی خود دلبستگی سیاسی و نظامی داشتند و مایل بودند که دارندگان لقب (اشک) مردانی سختگیر و جنگاور باشند تا از عهده‌ی این همه اراضی و اقوام برآیند. به همین جهت اُرد با آنکه نسبت به فرزند ارشدش خوش بین نبود، وقتی او را در جاه طلبی حریص و در غداری بی باک یافت، خود را تسکین داد که پس از او مُرقع امپراطوری از هم نخواهد گسست و در برابر دشمنان خاوری و باختری کسی خواهد بود.

مراسم تاجگذاری چنانکه اُرد می خواست (با شکوه هرچه تمام تر) برگزار شد. زیرا همواره تاج گذاری فرصتی بود برای شاهان اشکانی که رعایای خود را بچاپند، چرا که از شاهان و شهربانان و معابد ارمغان‌های

فراوان می گرفتند که به نوبه‌ی خود از مولدان ستانده می‌شد. در آخرین تحلیل دهقانان و پیشه‌وران بودند که این باج‌های سنگین را، علاوه بر باج‌ها و خراج‌های عادی، می‌پرداختند. روشن است که تاج‌گذاری شاه برای شاهان و شهربانان محل نیز فرصتی برای غارت به سود کیسه خود بود. زیرا برای آنکه درهمی به دربار هدیه شود ده‌ها درهم به سود جیب غارتگران کوچک‌تر اخذ می‌شد.

عمده‌ی مراسم در شهرهای تیسفون و هگمتانه و بابل بود. بابل هنوز چیزی از شکوه باستانی خود را حفظ کرده بود و از آنجا که حتی در آن هنگام هزارها سال بود شهر بزرگ جهان محسوب می‌شد، به علاوه در مجاورت تیسفون قرار داشت شاهان اشکانی بدان توجهی ویژه داشتند. هگمتانه پس از بابل مورد توجه شاهان اشکانی بود. در شهر زادبومی اشکانیان — نسا که در نزدیک عشق‌آباد (اشک‌آباد) امروزی است و در شهر صد دروزاه یا «هگاتُم پُلِس» که موافق نقشه معمار یونانی هیپوداموس ساخته شده بود نیز شاه‌زادگان اشکانی مراسم ویژه‌ای برای تاج‌گذاری و ارمغان‌ستانی برپای داشتند. اُرد در مراسمی که در تیسفون بود (و بخش عمده‌ی مراسم بود) شرکت جست و چون از این امور فارغ گردید، چنانکه اعلام کرده بود، عازم معبد شیز شد.

در آن روزگار معبد شیز واقع در ماد مهم‌ترین معبد پرست و آوازه بود که گروه بزرگی از مغان آن را اداره می‌کرده‌اند. املاک موقوفه‌ی وسیعی در اختیار این مغان بود. در اطراف آتشگاه شیز که در آن آتش جاوید، افروخته‌ی زرتشت می‌سوخت گورستان‌ها، مسافرخانه‌ها و مدارس ایجاد شده بود و مغان در آنجا اوستا تدریس می‌کردند و بر آن‌ها کتبی به خط آرامی و زبان «پهلوانیک» یا اشکانی به عنوان شرح می‌نوشتند.

زندنویسی و تفسیرنگاری بر اوستا در نزد این مغان سابقه‌ی طولانی داشت و آنچه که دیرتر در عهد ساسانی رونقی مجدد گرفت، از همین ایام پایه‌گذاری شده بود. در اطراف معبد هر هفته یک یا دوبار بازارهایی دایر می‌گردید و در این ایام بازارهای پربانگ و رنگ شیز به مرکز بازرگانی

و داد و ستد مهمی بدل می‌گردید. فروشنندگان و خریداران از شمال از «دروازه آهنین» قفقاز و شاه‌نشین ارمنستان و سرزمین بُنطس و از شرق و جنوب به آنجا می‌آمدند از کثرت زائران جای سوزن‌انداز نبود. شهرتِ معجزات و کرامات آتشگاه و خواص آب‌های معدنی آن نواحی ایران‌گیر بود و دماغ عاجز و جاهل مردم عصر داستان‌های شگرف از کرامات ایزدان و فروورها بافته بود که کسی در درستی بی‌خدشگی آن‌ها کمترین شکی به خود راه نمی‌داد.

خاندان‌های شاهان و شهربانان و دیگر سردودمان‌های ثروتمند و مقتدر در شیز برای خود بقعه و مقبره‌های خانوادگی داشتند و برای شاه شاهان که هر چند یک‌بار با کاروانی انبوه به زیارت معبد شیز و دیدار موبدان موبد آنجا می‌آمد سراها و کوشک‌هایی تعبیه شده بود که اگر چه به شکوه کوشک‌های شهری تیسفون و بابل و همدان نبود، ولی در آن وسایل راحت را آماده ساخته بودند.

خود معبد مرکزی عظمتی داشت. معماران یونانی و بابلی در آن نمونه‌های فراوانی از استادی و مهارت پر سنت خویش پدید آورده بودند. معبد مرکزی به نام آناهیتا بود ولی معابد بهرام (وَره تُرغَن) و مهر (میثَره) نیز بدان ضمیمه بود و بدین سان «تثلیث» مرسوم آن ایام در شیز تجسم خارجی داشت. با تمام رنگ مختلط مذهب و ظاهر چند خدایی آن، مزده یسنای زرتشت جوهر و محور مرکزی معتقدات مغانِ پرستارِ معابد را تشکیل می‌داد، مغان ادعیه‌ی گات‌ها و یشت‌ها را به زبان اوستایی می‌خواندند و شاخه‌های برسم در دست، دسته‌های طولانی نیایش و سرودخوانی به راه می‌انداختند.

برای ایام اقامت شاه بزرگ اشکانی که در معبد شیز مراسم ویژه‌ای اجرا می‌شد و سپس شاه به پرستنگاه خاص خود می‌رفت و اگر قصد اقامت همیشگی، ترک دنیا و اعتزال داشت غالباً به جامه‌ی مغان درمی‌آمد و شب و روز در برابر آتش واج می‌گرفت و ورد می‌خواند. با این همه در اطراف او جلال و بگیر و بند سلطنتی حفظ می‌شد و برسم‌دان‌ها

زَرین بود و عصاره مقدس هیوم را از ظروف گران بها می نوشید، زنان
حرم و کنیزان و خادمان و خواجگان و ترکش داران و سواران امربر و
درفش داران و پرده داران و کارکنان مطبخ و گرمابه شاهی و فراشان و
سواران همه سرگرم فعالیت بودند.

کاروان شاهی

هنگامی که ارد از تیسفون به راه افتاد، شاه جوان فرهاد چهارم با جماعتی عظیم از اعضای مهستان و شورای فرزندگان و موبدان و دیگر درباریان و اشراف، ارد را چند فرسنگی بدرقه کردند و پس از وداعی اشکریز، چنانکه گویی او را به گورخانه می‌برند، باز گشتند. کاروان شاه از جاده‌ای که از زمان سلوکیان یادگار بود عازم مقصد شد. جاده‌ای بود وسیع، سنگ‌فرش، معمور و در فواصل معینی دارای آب انبارها، آغل‌ها، کاروان‌سراها و از مهم‌ترین جاده‌های شاهنشاهی محسوب می‌شد.

در آن هنگام نعل کردن ستوران تداولی جدید بود و کاروان بزرگ که بخش مهمی از آن حرم شاهی بود سوار بر اسب‌ها و استرها و شترها و دراز گوش‌ها یا تخت‌روان‌ها و هودج‌های منقشی که بردگان زنگی، ایلامی، سکایی و طخاری آن‌ها را می‌کشیدند با تاراق و توروک نعل‌ها بر قلوه سنگ‌ها می‌رفتند.

در سر راه ارد شاهان و شهربانان محل، مردم را به تکلفات عجیب و امی داشتند. ذبح چارپایان امری عادی بود. حتی در برخی موارد دادخواهانی می‌خواستند فرزندان خود را در قدم شاه قربان کنند. این دادخواهان از شهربان‌ها و دبیران و عمال سخت‌گیر آن‌ها شکایت

داشتند ولی شاه رشوه‌ستانی از بیدادگران را بر دادرسی دادخواهان ترجیح می‌داد. یکی از این شهربانان فریادیت بود که که کار نخوت را به دعوی خدایی رسانده و در محیط خود قوانینی جنون‌آمیز وضع کرده و دربار‌های بی‌پروایی‌های او داستان‌های عجیب نقل می‌کردند. ارد نتوانست در چهره این خادم چاکر و وفادار که تا فرسنگی در زیر پای کاروان شاهی قالی‌های ابریشمین فرش کرده بود چیزی بیابد که وی را علیه شهربان خشمناک سازد. آخر انگیزه‌ی هر اقدامی هوس شاهنشاه بود نه واقعیات. فریادیت مانند همه‌ی منصبداران نیک می‌دانست چگونه شاه و اطرافیان او را رام سازد. وقتی همه‌ی آن‌ها پیشکش‌های لایق دریافت داشتند، محیط برای فریادیت مساعد شد و هنگامی که شاه گفت: «چه بهتان‌های زشت که به این خادم وفادار ما می‌بندند.» عقده‌ها ترکید و رشوه‌ستان‌های پیرامون هریک در وصف شهربان مطالبی گفتند.

روزی که ارد از قلمرو فریادیت خارج می‌شد این خونخوار ددمنش را دعا کرد. هودج ارد از میان دهکده‌های ویران و فقیر می‌گذشت و ارد قومی ژنده پوش و نزار و اشکبار را دید که به رسم دادخواهان پارچه‌ای بر سر چوب کرده در کنار جاده ایستاده‌اند. یکی از خادمان گفت: «از شهربان فریادیت شکوه دارند.» ارد با خشمی مقدس گفت: «بزنید و برانید!»

ژنده پوشان که تصور می‌کردند عدالت شاهنشاهی اینک به تمام رنج‌های دراز سالیان که در اعماق دلشان ذخیره است با یک فرمان قاطع پایان خواهد داد، با چشمان حیرت زده دیدند که نیزه‌داران با خشم و فریاد آن‌ها را به پراکندن امر می‌کنند. برای آن‌ها درک آنچه می‌گذشت محال بود. عاقل‌ترین بین آن‌ها تنها به این جا رسید که فریادیت به این نیزه‌داران سیم داده است و آن‌ها نمی‌گذارند که فریاد دادخواهی به سامعه‌ی لطیف شاهنشاهی برسد.

سفر شاه منزل به منزل با استراحت‌ها و خوشی‌های فراوان همراه بود. علاوه بر فریادیت دیگر منصبداران و شهربانان و اشراف مسیر سفر، شاه و خیل انبوه اطرافیان را به سفره‌های رنگین و پر تکلف دعوت

می‌کردند. باده‌نوشی و عیاشی و عربده‌کشی سبیل بود. سرهنگان مست به خانه‌ها هجوم می‌بردند و برحسب سلیقه خود گاه غارت می‌کردند و گاه به زنان و دوشیزگان دست می‌افکندند. جاه‌طلبان برای آن به شاه و اطرافیان‌ش هدیه می‌دادند که از او فرمان‌ها، منصب‌ها و لقب‌ها بگیرند. با آنکه شاه گوشه گرفته بود ولی دوران بیست ساله‌ی سلطنت و قدرت و هیمنه‌ی فراوان و تازه کار بودن فرهاد بر تخت، همه مانع آن بود که اُرد و پیرامونیانش خود را دستگاهی غیررسمی بشمرند. دیگران نیز با آن‌ها به مثابه‌ی شاهنشاهی که دست اندر کار است رفتار می‌کردند. گرچه فرمان‌های صادره از جانب او عملاً ضامن اجرا نداشت. فرهاد از کسانی نبود که به سبب اطاعت فرزندی آن فرمان‌ها را توشیح کند. بعدها عامیان بسیاری از این فرمان‌ها ماه‌ها در تیسفون منتظر توشیح فرهاد ماندند و رشوه‌های مکرر دادند ولی کارشان از پیش نرفت و لذا به روح اُرد لعنت‌ها می‌فرستادند، به هر جهت شاه اُرد که پیری خسیس و مال‌دوست بود، چون کودکی شادان می‌شد، وقتی استرهای او در زیر بارهای سنگین زر و سیم به سختی راه می‌رفتند.

باری این آخرین دستبرد بود و به زودی وقت توبه و انابه در خواهد رسید و خدایان او را به سبب سخت‌گیری‌ها و غارت‌ها خواهند بخشید. در آن ایام راهزنان بسیار بودند. گاه برخی از سران راهزنان قدرت و شکوهی به‌هم می‌رساندند زیرا گروه انبوه دهقانان و بردگان فراری به آن‌ها می‌پیوستند و آن‌ها با شهربانان و شاهان محل می‌جنگیدند. یکی از شاهزادگان دلیر و جوانمرد پارتی بنام گودرز در نواحی اورامان که در سر راه اُرد بود سلطه‌ی خود را از راه راهزنی استوار کرده بود. این راهزنی شگرف بود. آوازه عدالت گودرز و مهربانی او به بردگان و دهقانان و پیشه‌وران همه‌جا پیچیده بود. برخی او را مقدس می‌دانستند و می‌گفتند مهر هزار چشم از انیران، فضای فروغ بی‌پایان فرود آمده و در جامه‌ی رئیس راهزنان به یاری ستمدیدگان می‌پردازد. گودرز که در جنگ‌های چریکی مانند غالب سرداران پارت مهارت داشت به ویژه پس

از قتل سورنا و دیدن غدر اشکانیان، تصمیم گرفت ضرباتی سنگین بر این دولت وارد آورد.

اشکانیان به شیوه‌ی متداول همه‌ی دولت‌ها نخست کوشیدند گودرز را فریب دهند و با سوگند و نوید به دام افکنند. گودرز خود را در این مرحله هشیار نشان داد. سپس بر آن شدند وی را با قدرت از پای در آورند. سال‌ها با او در کوه‌ها جنگ در پیوستند. گودرز در این زمینه نیز خود را مردی زیرک و مخترع نشان داد. گاه چنان خود را گمنام و بی‌سر و صدا می‌ساخت که زمامداران تصور می‌کردند که کشته شده، در سرمای دی‌ماه بر قله کوه‌های یخ‌بسته، یا از مرز گذشته و در پادگان «دورا اُروپوس» خود را به رومی‌ها تسلیم کرده است. ولی ناگهان گودرز ظهور می‌کرد. به همین سبب ظهور او را برخی با پیدایش مهدی کیش زرتشت یا «سوشیانس» همانند می‌گرفتند. کم‌کم آواز شکست‌ناپذیری گودرز در همه‌ی آن نواحی پیچید و بردگان و دهقانان و همه‌ی مظلومان شهرها به زیر پرچم او پناه می‌بردند. و گودرز توانست پایگاه‌های مهمی را در تصرف داشته و از آن پایگاه‌ها لشکر شهربانان محل و سپاه و دولت مرکزی را بیچاره کند.

بسیاری از درباریان اُرد را پند داده بودند از مسیر گودرز نرود. ولی اُرد که گودرز را چاپلوسانه «پسر عمو» می‌خواند این پند را نشنید و حتی بر آن شد که با او دیدار کند و شهربانی آن ناحیه را به او بسپارد. اندیشه اُرد این بود که گودرز را از طریق شرکت در قدرت دولتی فاسد سازد، او را از اعتبار بیاندازد و قدس و جلوه‌ی عصیانگری را از او بزداید.

چند پیک چالاک با پرچم‌های سفید به دژی که گودرز در آن سامان داشت نزدیک شدند و نامه‌ی اُرد را که پر از جملات فریبنده بود به گودرز دادند. گودرز در بنگاه بی‌شکوه خود در میان جمعی یاران جانباز بر تخته پوستی نشسته بود. سیمایی مهیب داشت. قد و بالایش بیش از دو گز بود، پهن‌سینه و پرریش و گیس، درشت‌چشم، با دست‌هایی بلند

و مشت‌های نیرومند. سیمای گودرز مهابت افسانه‌ای داشت، چنانکه پیک‌های شاهی از دیدنش به خود لرزیدند و او را شایسته‌ی شهرت داستانی‌اش یافتند.

گودرز در برابر آتشدان بزرگی نشسته به دبیری آرامی دستور داد نامه‌اُرد را بخواند. نامه به زبان پهلوانیک و سرشار از هزوارش‌های آرامی بود. دبیر آن‌را به پهلوانیک به ویژه بدان شیوه که گودرز می‌فهمید ترجمه و تفهیم کرد، گودرز خندید و گفت «پسر عمو از دام‌گستری دست بر نمی‌دارد.» سپس رو به فرستادگان کرد و گفت «اگر می‌خواستم می‌توانستم یک تن از لشکریان این روباه پیر را زنده نگذارم و انتقام خون سورنا را بستانم ولی نزد خود اندیشیدم این پیری علیل است که به نماز می‌رود و به پیشواز مرگ. مرا نسزد بر او تاختن. اینک نیز می‌گذارم که بگذرد. همین او را بس. دیگر این چه گستاخی است که نه فقط راندن جان خود می‌خواهد، جان مرا می‌خواهد ار مغان اهریمن سازد!»

سپس با چابکی مهیب هی زد! «بروید! چه ایستاده‌اید!» پیک‌ها، هراسان پا به دویدن گذاشتند.

گودرز زعدآسا خندید و اطرافیان‌ش نیز خندیدند، سپس در امواج فرونشینده‌ی خنده گفت: «خسرو!»

مردی از سرداران‌ش گفت: «در خدمت حاضرم»

گودرز گفت: «این کاوران غنایم بسیار با خود دارد، حیف است همه در دست این غلامان تبه‌کار بماند که خود از راه غارت به دست آورده‌اند. با گروهی زبده بر آن‌ها چند یورش و شیبخون بزن و تا می‌توانی غنایم به دست آور، ولی به احدی آزار نرسان و بگذار که اُرد، چنانکه گفته‌ام، ایمن بگذرد. اگر هم بخواهی او را می‌ترسانی نه چنانکه روباه پیر پوستین تهی کند. (و سپس بار دیگر به اتکای روحیه‌ای قوی و شاداب که حتی دمی و حتی اندکی نیز در او فروکش نمی‌یافت چون ابری غرّان خندید.

درواقع خسرو و کاروان شاهی را بیچاره کرد و چنان آن‌ها را در شیبخون‌ها و یورش‌های روزانه متعدد چابید که به صورت کاروانی

نیم گرسنه خود را به نخستین شهر رساندند. خسرو یک بار تا هودج زرین آمد رفت و او را گفت: «صدق گفتار پیشوایم گودرز همین است که اکنون تو را می توانم به دوزخ فرستاد ولی چنین نمی کنم.» و سپس دید که آن جبار متفرعن چگونه به مردی عاجز و چاپلوس بدل شده بود و از الطاف «پسرعمو» خاکسارانه تشکر می کرد.

وقتی آرد از خطر گذشت، بار دیگر به آرد همیشگی بدل شد. مدعی شد که شجاعت و تدبیر او جان کاروان شاهی را از خطر مهیب گودرز رهانند. با آنکه گواهان متعددی شاهد زبونی او در برخورد با خسرو بودند مدعی شد که سیلی بر چهره خسرو زد و پیام های سخت برای گودرز فرستاد و خسرو که بنده ای بیچاره بود در برابر شمشیر سلطنت او بر خود لرزید. با این حال در دل به خود لعنت می فرستاد که چرا پند ناصحان را نشنید و از زیر جبال ترس آوری که کمینگاه گودرز است گذشت. اورمزدارا شکر کرد که زنده ماند. در صدد برآمد تا حدی خسران را جبران کند. برای فریادیت پیام فرستاد از هر جا که می تواند چند هزار تالان گرد آورد و از طریق امن به او برساند. وعده داد که به فرهاد توصیه کند او را به مقام شاهی برساند. از شهربان محل نیز باج ها و خراج ها ستاند و منظره ی کاروان شاهی را بار دیگر و تا آنجا که می توانست رونق داد... تا سرانجام به شیز رسید.

سپاه سپیدپوش مغان با مشعل ها و شاخه های برسم در دست، زمزمه کنان، به استقبال آمدند. موبدان موبد که پیری هم سال آرد بود او را در آغوش گرفت و او را فرزند برگزیده اورمزد خواند و گفت: «در آن هنگام که بددینان سلوکی آثار مزدیسنی را زدودن می خواستند، مردان دلاور پارت از دمیدن گاه خورشید جنیدند و آشموغان پلید را راندند. به همان سان که نخستین بهدینان بر دیوان ژولیده موی و اهریمنان چرمین کمر غالب آمدند، پارتیان پاک دین جانشینان اسکندر گجسته را راندند و کیش اورمزد را به خورشید رساندند. مترا یا سخن یزدانی را که به سوی فراموشی می رفت رهانند. دین دبیره ها را احیای کردند. گات ها

را بر زبان‌ها جاری ساختند. آتش زرتشت را فروزان نگاه داشتند.»
 هزاران هزار زائر که در شیز گرد آمده بودند اینک در برابر شاه شاهان
 به خاک افتادند. اگر کسی در این کار تأخیری روا می‌داشت تازیانه‌ی
 فراشان شاهی او را متوجه می‌ساخت که دیده فرو پوشد و خاکسارانه
 زمین‌بوسی شود تا نور شاه دیدگان گستاخش را خیره نکند.

وقتی اُرد به شیز رسید پایان اُردیبهشت بود. برخلاف تیسفون هنوز در
 این نواحی نسیم خنکی می‌جنبید و درختانی که رستاخیز بهاری در آن‌ها
 تأثیر دیرتری کرده بود هنوز آخرین شکوفه‌ها را نیفشانده بودند. در معابد
 مهرپرستان ناقوس‌ها به صدا درآمدند. دسته‌های سُرناواز و تَبیره‌کوب
 در کوچه‌ها، میان کلبه‌های محقر پوشالی و دکان‌های واریخته، رنگی
 شادی‌آور نواختند. گل‌فروشان و گلاب‌داران و آینه‌داران و معرکه‌بندان
 و جادوگران و مارافسایان همه‌جا گرم فعالیت بودند. رقص‌های جمعی
 آغاز شد. جماعتی تاریک و خرافی، به گمان آنکه خدای آسمان‌ها فرود
 آمده است، با خلسه‌ای غیر انسانی غریو می‌کشیدند. کرناها گوش را کر
 می‌ساخت. اسپندها و کُندرها دود می‌کرد و عطر می‌پراکند. بدین‌سان
 در شیز غلغله‌ای شگرف حکمروا شد.

اُرد به معبد بزرگ ناهید رفت. در آنجا جامه‌داران لباس‌های زربفت
 و مرصع را از او دور کردند. وی لباده‌ای سفید از کتان بر تن کرد. کلاه
 پشمینه‌ای بر سر نهاد. نعلین سبک بر پا کرد و در آتش مقدس زرتشت
 خاضعانه زانو زد. پس از راه درازی که از جاده خون‌آلود و خشن زندگی
 گذرانده بود اینک به نظر می‌رسید به آخرین سر منزل رسیده است. گریه
 در او افتاد و شانهایش و لبان و عضلات گونه‌هایش لرزید و قطره‌هایی
 شور و درشت بر شارب بلند و پرپشت او غلتید.

طاق‌های مضرس آتشگاه از بُخور معطر پر بود. تالار از مغان نیایشگر
 و خدمه‌ی دربار انباشته. در نور محوی که یک ستون شعاع خورشیدی
 که از روزن سقف به درون تراویده بود پخش می‌کرد. آن منظره ابهتی
 داشت. به ناگاه آهنگ بم و گرم یک مغ جوان در گنبد‌های تهی پیچید.

این جا دیگر آن دنیای نیمه هلنی و نامانوس و بیگانه‌وش تیسفون نبود. در این جا سنت دیرینه پارسی و پارتی و مادی، از آن دوران که گام‌های اسکندر گجسته خاک ایران را نیالوده بود، استوار بود. مغ خواننده چنین گفت:

ای اهورمزدا

ای بهین چهره

ای بهترین چهره، ای از همه بهترین چهره‌ها بهترین چهره

تواناتر تویی، چالاک‌تر تویی

در فضای فروغ بی‌پایان شناور تویی

بر دشت ایران و ئیجه پی سپر تویی

مانند مرغ سئنه، مرغ نیر و مند کوهساری

تندتر از تندی خیال

تیزتر از تیزی بهترین تیرها

به هزار درد از هزاران بیمار با ده‌ها هزار گیاه ده‌ها هزار پزشک

اهه ریه!

تا بتکده «کریان‌ها» براندازیم!

تا «هنگ افراسیاب» براندازیم!

تا دژ کاسگینه دیوان براندازیم!

تا دروغ‌پرستان «مازنی» و فریبندگان «ورنا» را براندازیم!

تا پریمن و ترمن

تا ریچ و زاریچ و سیچ را براندازیم!

تا جاماسپ گجسته را براندازیم

ینیکه هاتام اشم و هو!

اشم و هو! ینیکه هاتام!

در این غزایم خوانی مغشوش مغ نیرویی بود که در برابر آن تمام اقوامی که آفریننده سرودهای گات‌ها و یشت‌ها بودند، تأثر نشان می‌داد

و حال آنکه اقوام دیگر، نبطی‌ها، یونانی‌ها، بابلی‌ها بی تأثیر بی قضاوت می‌ایستادند.

اینک بر اُرد پدیده دین و سرودهایی که در آن معبد می‌خواند اثری عمیق گذاشته بود. گویی این آن عیاش تاراجگر مردم‌کش نیست، بلکه معصومی است سالخورده که در جامه‌های پاک مانند نور خورشید نشسته و ستارگان اشک مژگانش را مرصع کرده است.

خستین تصمیم

فرهاد چهارم هنگامی که از مراسم دورود دراز تاجگذاری فارغ شد و اُرد را به عزلتگاه همیشگی فرستاد بر آن شد که از راز توطئه‌ی خویش بر ضد جان پاکر اثری بر جای نگذارد.

اینک پادگان روم در «دورا اُروپوس» که شهری بود بر ساحل شط فرات مستقر شده و عواقب تاریک شکست دیگر بر همه عیان بود. حسد و جاه‌طلبی‌های فرهاد حتی موجودیت خاندان اشکانی را به خطر افکنده بود. چه ننگی برای او بود اگر پی می‌بردند که بانی این خیانت خود اوست و از آنجا که تیره دلان بی‌خرد پیوسته می‌پندارند اگر بر رازی با زور و تزویر پرده بکشند، خود را در دادگاه تاریخ مبری ساخته‌اند، فرهاد نیز همه در اندیشه این کار بود.

از بابت تیرداد سورن که همراه او از مؤلفان اصلی توطئه بود خاطری فارغ داشت ولی رداسپ را پریشان می‌دید و ویسه را زنی فتنه‌انگیز و خطرناک می‌شمرد. به هیرید فرنبغ نیز باور نداشت. تنها اطمینانش به پیکی بود که اینک در تابوت بر خون خود می‌پوسید. پس در نزد خود نقشه‌ای طولانی کشید و برای اجرای گام به گام این نقشه دست به کار شد. در این کارها دماغی مستعد داشت و می‌توانست حلقه‌های تبه‌کاری‌ها را با خون‌سردی بچیند و با سرسختی عملی سازد. اعصاب

و قلب به حدّ ابلیسانه‌ای محکم و بی‌دغدغه بود.

در نخستین گام می‌بایست ویسه و ردا سپ از میان بروند. فرهاد مهستان را احضار کرد و در آنجا با اندوهی مرموز و سخنان شکسته و اسرارآمیز ولی آرام گفت که سرّی موحش بر وی افشا شده. برادر دلاورش طعمه‌ی توطئه‌ای است. کسانی از نزدیکان او با سرداران رومی هم‌دستند و می‌خواهند ایران را به یک ایالت رومی بدل کنند و سلطه‌ی سرکوب شده سلوکیه‌ها را از نو برقرار سازند، ولی بی‌آنکه از کسی نام برد گفت که خیانتکاران را بی‌رحمانه نابود خواهد ساخت و در اجرای این هدف به هم‌داستانی و یآوری مهستان باورمند است.

اعضای شورای اشراف بی‌واکنش این سخنان را شنیدند. آن‌ها هر یک درباره‌ی این مسئله از پیش تصویری داشتند و کما بیش می‌دانستند که دامن فرهاد به خون پاکر آلوده است.

تیرداد سورن بار خواست که از جانب مهستان سخن بگوید و چون بار یافت با چاپلوسی فرهاد را ستود و به خیانتکاران بی‌نام نفرین فرستاد و با حراراتی بیش از شاه خواستار کیفر آن‌ها شد و پشتیبانی و طاعت و اخلاص اعضای مهستان را مسلم دانست.

خاموشی اعضای مهستان علامت رضا بود. چون خطر احدی از آن‌ها را تهدید نمی‌کرد لذا دلیلی برای تشویش نمی‌دیدند. آری تنها بیوه سورنا در خطر بود ولی تیرداد سورن از این مار خوش نقش در دل بیزار بود و فنای او را به فال نیک می‌گرفت.

همان‌دم که مهستان شور می‌کرد فراشان شاهی ردا سپ را که خام شده به هوای شرکت در مهستان به کاخ آمده بود. به دستور پنهانی بازداشتند. این شاه‌زاده ساده‌دل چون فرهاد را در توطئه‌ی قتل پاکر شریک می‌دید، هرگز گمان نمی‌کرد که وی جرأت دست‌درازی به سوی او کند. دست‌درازی که به جای خود، بل حتی می‌پنداشت که فرهاد او را خواهد نواخت و به نزدیک‌ترین کس در نزد خویش بدل خواهد ساخت. در اندیشه‌ی خام خود تا آنجا می‌رفت که خویش را بر تخت

زرین اشکانی مستقر می‌دید که ویسه با نام لائودیسه به عنوان شهبانو در کنارش نشسته است.

بی‌میل نبود که مانند هم‌عصران خود آنتونیوس و کلئوپاترا که در همان روزگار در مصر دعوی کرده بودند که ایزیس و ازیریس خدایان مصری هستند، او نیز با ویسه خود را منیژه و آناهیتا خدایان ایرانی اعلام کند و مردم را به پرستش خویش و ادار سازند. در آن هنگام دیگر مدت‌ها بود که تنها عنوان شاهنشاهی، خودخواهی این عروسک‌های نازپرورد و به حد جنون‌آمیز خودخواه را ارضا نمی‌کرد و آنان مایل بودند مانند خدایی در زندگی پرستیده شوند.

اما فراشان و پرده‌داران چنان خشن بودند که رداسپ از فرومایگی این چاکران حیرت کرد و دانست که در کشور او با فرودستان و ناتوانان چه می‌کنند. هنگامی که در سیاهچالی که در کاخ ویژه‌ی بندیان خاصه شاه بود به غل و زنجیر کشیده شد، هنوز در حیرت بود و به آنچه رخ داده بود باور نمی‌کرد.

ماموران هم‌زمان با این دستگیری، به سراغ ویسه رفتند. فرهاد سخت شوق داشت زنی را که در بستر در آغوش فشرده است، به چنگ خشن‌ترین و موحش‌ترین جلادان بسپرد. ولی فرستادگان شاه از مستخدمان کاخ بیوه‌ی سورنا خبر یافتند که بانو در خانه نیست. خانه را تاراج‌گرانه جستجو کردند. در واقع از بانو در آنجا خبری نبود. زیرا ویسه که زیرکانه سیر احتمالی امور را در جهت منفی می‌دید، به محض پایان یافتن تاج‌گذاری فرهاد، چندروز پیش از این حادثه گریخته بود و اینک بلم او از فرات گذشته به سرهنگان لژیون رومی (دورا اُروپوس) تسلیم شده بود.

ویسه خود را شاه‌زاده خانم اشکانی و بیوه سورنا معرفی کرد. وی یونانی و لاتین را نیک می‌دانست. در آن هنگام با کلئوپاترا و یولیا دختر او کتا و اوگوست مکاتبه داشت.

سردار رومی ویسه را با احترام پذیرفت و او را نزد وتله‌یوس

باسوس فرماندهی کل نیروهای رومی برد. ویسه با آنکه به سبک بانوان حرم ایرانی حجاب را مراعات می‌کرد ولی چهره و بازوان و سینه‌های برجسته خویش را عرضه می‌داشت. گردن‌آویزی مرصع به و ن்தله یوس هدیه کرد و خواستار شد که یا اورا به نزد کلثوپاترا بفرستند و یا به نزد یولیا دختر اوگوست در رم.

سردار گفت که کلثوپاترا اینک با آنتونیوس در اسکندریه است و یولیا دختر اوگوست در شهر روم و وی می‌تواند بانو را به هر جا که خواستار باشد گسیل دارد. ویسه چون از خشونت آنتونیوس معشوق کلثوپاترا و اوضاع اسکندریه داستان‌های نامطبوع شنیده بود خواستار شد اورا به نزد یولیا بفرستند. پیش از عزیمت به روم نامه‌ای برای اُرد نوشت و قاصدی را که درعین حال یک دبیر آرامی و مورد اعتمادش بود و در رازداری آزمون شده بود مأمور کرد تا آن نامه‌ی سربه‌مهر را در شیز به اُرد رساند. و ن்தله یوس ویسه را پس از چند روز با شکوهی درخور یک شاهزاده به سوی روم گسیل داشت و می‌دانست که اوگوست از این هدیه‌ی زیبا و بدیع خرسند خواهد شد.

مرگِ رداسپ

فتیله‌هایی که در کرچک غوطه می‌خورد..، به همان اندازه که شعله و نور می‌داد، دوده‌ای چرب ایجاد می‌کرد که طاق‌های سنگی را سیاه کرده بود. در این تالار لخت و بی‌روح، ستون‌های گران‌باری که به ستون‌های اتروسک شباهت داشت با آرایش‌ها و نقش‌های ویژه پارتی که نادر و ناگهانی، به صورت برجستگی‌ها و کنده‌کاری‌ها از میان سنگ یا جرزهای آجری سر بر می‌کردند، ترکیبی خاص پدید آورده بود، آنچه که آن‌را (معمای اشکانی) می‌نامند.

کنار کرسی چوبین منبت که بر آن مخده نرم نهاده و فرهاد بر آن با جامه‌های سبک شبستان نشسته بود، چراغدان مفرغی دیگری دود می‌کرد. تالار روشن بود. گرمای اُردیبهشت فضای تالار را که از سه سمت باز بود، دم کرده ساخته بود، زیرا بادی نمی‌جنید و آسمان، آراسته با ستاره‌های درشت حرارت پس می‌داد.

اطراف تالار نیزه‌داران و شمشیرداران بسیاری صف کشیده بودند. دژخمیان که سبیل‌های آویخته و چهره‌های بدهیبت داشتند و سربندهای خود را تاروی ابروهای ژولیده فرود آورده و از زیر آن‌ها با نگاهی براق و موحش می‌نگریستند، با شمشیرهای تیغه‌پهن و بلند در نزدیک مسند شاه ایستاده بودند. سفره چرمین ریگ‌ریخته برای اجرای سیاست آماده بود.

همه چیز از تدارک یک حادثه خونین خبر می داد.

چند پاسدار روی پوشیده با جامه‌ها ازارهای پشمین فراخ و کمرهای چرمین که از آن‌ها ترکشی سنگین پر از تیر آویخته بود، رداسپ برادر شاه را که به سختی رسن پیچ بود آوردند.

گیسوان سیاه، صاف و دراز رداسپ و سبیل‌های مشکی او، چهره‌اش را که مانند میت بی‌رنگ بود

برجسته می‌کرد. بینی‌اش تیر کشیده، چشمانش مانند چشمان جانوری به دام افتاده با ترس دودو می‌زد. آثار تازیانه بر بازوها و پشت عریان شده او دیده می‌شد.

یکی از دژخیم‌ها بدیدن رداسپ رفت. او را از زلف گرفت و جلوی تخت شاه کشید و واداشت که همانجا به خاک بیافتد. کسی که به نظر می‌رسید در قبال سرنوشت شوم خود خورد شده، پایداری اندکی به خرج داد و سپس با کراهت به زانو درآمد و سرانجام به خاک افتاد.

فرهاد با بانگی مهیب و شمرده چنین گفت: «رداسپ فرزند اُرد! تو اگرچه برادر ناتنی من هستی، ولی برادری و نژاد تو نژاد اصیلی است که به ملکه اپامه می‌رسد. من تو را بسیار دوست می‌داشتم و بر تو اعتماد می‌کردم. ولی بر من روشن شد که نه تنها بر اثر بی‌لیاقتی تو، بلکه در نتیجه غدر تو برادر نام‌آورم پاکر کشته شد و ما از رومیان شکست و هن‌آور را تحمل کردیم و اینک در قبال خطر بزرگی ایستاده‌ایم. بر من روشن شد که چرا به پاکر هنگام حمله به لژیون‌ها همراهی نکردی و تیراندازان شترسوار تحت فرماندهی تو چرا بیکار ماندند و از جای نجیدند. مهران سورن که خادم وفاداری است به من گفت که او حتی چنین پیشنهادی نیز به تو کرده بود ولی تو آن را با لطائف‌الحیل و با آن خدعه‌های سالوسانه که نیک بر آن‌ها مسلط هستی، رد کردی. آیا گناه خود را می‌پذیری؟ آیا اعتراف داری که در نابودی پاکر و شکست سپاهیان ما سهمیم و مقصر هستی؟»

رداسپ با انکار سر تکان داد. غرشی غیرانسانی از کامش خارج شد

و سپس جویی از اشک از گوشه چشمانش برون تراوید. دهانش نیمه باز بود و از کناره لبانش خون می چکید. در سایه‌های مهیب و متحرک آن تالار، چهره او که خاک‌آلود و به سوی زمین خم بود، به وضوح دیده نمی شد، ولی شاه می دانست که دژخیمان از پیش زبان رداَسپ را بریده‌اند و او قادر نیست کلمه‌ای بگوید، قادر نیست از خود دفاع کند. فرهاد می دانست که در برابر این لاشه‌ی جاندار تنها به قاضی می رود و رداَسپ هرگز نخواهد توانست نقش او و تیرداد سورن را که اکنون «بزرگ فرمدار» فرهاد است فاش سازد.

فرهاد ادامه داد: «آه خاموشی! سخنی برای گفتن نداری؟ چه پاسخی برای یک گناهکار که خاندان و کشور خود را به ننگ کشیده است بهتر از خاموشی؟ من خواستم که این بزرگان که در این تالار حاضرند، رئیس دودمان‌های هفتگانه و مغان و موبدان، شهربانان و ویسبدان به چشم خود ببینند که ننگ گناه چگونه تو را زبون کرده تا اگر به سخت‌ترین وجه مجازات شوی، بر تو دریغ نخورند.»

سپس به دژخیمی که قبضه‌ی شمشیر تیغه‌پهن ساخت استادان مژوزی را با عصیبت در میان انگشتان زمخت خود می فشرد، با چشم اشاره‌ای کرد. دژخیم رداَسپ را به کنار نطع گسترده و ریگ‌ریخته کشاند و سپس در پشت سر قربانی قرار گرفت و نوک شمشیر را به نرمی در میان دو کتف او گذاشت.

فرهاد برخاست و گفت: «اینک اراده و عدالت خدایان اجرا می شود و برادرم رداَسپ به گناه خیانت به آغوش اهریمن می رود تا همه بدانند که فرهاد نافرمانی را بر هیچ کس ولو بزرگ‌ترین خویشان خود نخواهد بخشود و دادگستری را با سخت‌گیری همراه خواهد داشت. دژخیم، تیغ بران!»

دژخیم شمشیر را چنان به قوت در سینه محکوم سپوخت که نوک خون‌آلود آن از پشت برون آمد. رداَسپ در غلطید. پاسدارانی که او را آورده بودند نعش را با چالاکی در سفره چرمین پیچیدند و بیرون بردند.

فرهاد هم چنان که ایستاده بود، بانگ خود را خشن تر ساخت و گفت: «پدرم بیست فرزند داشت که از آنان جز چند تن که خردسالند، باقی در توطئه رداسپ شرکت داشته‌اند. این نکته‌ای است که رداسپ خود دیشب دیرگاه هنگامی که سرانجام مُقَر آمد، بر من فاش کرد.»

حضار، حتی مهرداد سورن برای شنیدن یک چنین دعوی آماده نبودند. به ناگاه عرشه‌ای سرد در وجود خود احساس کردند و دانستند که قدرت به دست مردی جبار و خون‌خوار افتاده که برای حفظ مقام خود از هیچ بی‌پروایی پرهیز ندارد. گویی در آن دم هرکس سر خود را آویزه‌ی کنگره‌های کاخ می‌دید.

فرهاد گفت: «کشور شاهنشاهی اشکانی پهناور است. دشمن در چهار سو ایستاده. اگر سطوت و هیبت شاهنشاهی ما نباشد این خاندان و این شکوه زوال خواهد یافت. گناه رداسپ مسلم شد. گناه برادرانش از همان نوع است. همین اندازه بدانید که این تیره‌روزان روشنی صبح را نخواهند دید. خانه‌های آن‌ها تاراج خواهد شد، زمین‌های آن‌ها را به دودمان‌های بزرگ خواهیم بخشید، مقامات آن‌ها را هم‌چنان، زنان و دختران آن‌ها را به حرم خواهیم فرستاد. مجسمه‌های آن‌ها را بر خواهیم افکند و از آنان بر روی زمین اورمزد که بر آن لکه‌نگی بودند کمترین اثری به جای نخواهم گذاشت.» خموشی ترس‌آلود حکمروا بود.

بزرگ‌فرمدار تیرداد سورن گامی پیش نهاد و گفت: «اینک بیش از دویست سال است که خاندان اشکانی ایران را از بلای اسکندر و ننگ سلوکیان رهانده است و از این خاندان پادشاهان مقتدر و پر جلال برخاسته‌اند، ما می‌بینیم که یکی دیگر از آنان اکنون با نام اشک چهاردهم بر تخت نشسته است. فره ایزدی بر تو تافته است و اورمزد شکوه خود را به تو عطا کرده است، جای دارد که تورا فرهاد بزرگ بنامیم و در مهرابه‌ها و معابد برای تقدیس تو ذبیحه‌ها نثار سازیم.»

دیگران با سرهای آویخته گوش بودند و اندیشه‌های اضطراب‌آلودی در دماغ آن‌ها می‌گشت.

چند مطرب سغدی و چند رقاص خُتّنی به درون آمدند. مطربان زلف‌های سیاه و جامه‌های پرندین خوش‌رنگ بر تن داشتند. سپس گروهی از هتایرهای یونانی با پیراهن‌های بلند و پرچین وارد تالار شدند و از کوزه‌ای که ساگرداران آوردند در جام‌ها شراب ریخته به دست حضار دادند. و اینان گویی از تغییر محیط و موضوع راضی شدند زیرا ولویکدم از اندیشه سرنوشتی که بر فرازشان آویخته شده بود خود را رها می‌ساختند.

در آن هنگام که آن طرب و باده‌نوشی شگرف ادامه داشت باسرعتی فراوان فرمان شاه درباره‌ی برادرانش اجرا گردید. با دقتی که از آن بهتر ممکن نیست.

عیش و طرب ادامه داشت تا آنکه کار به پایان رسید. نزدیک نیمه شب خُرم‌باش شاه با ریش دراز و کلاه نم‌دین پشت‌دار، که حتی گوش‌هایش را می‌پوشاند، عصای آبنوس مرصع در دست، در درگاه ظاهر شد. فرهاد نیمه مست برخاست و گفت: «هان خرم‌باش چه مزده‌ای داری؟»

خرم‌باش گفت: «کار گذشت!»

فرهاد تکرار کرد:

«اینک کار گذشت! شما به سراهای خود روید که ما به حرم

می‌رویم.»

فرهاد و فرنبغ

چنانکه فرهاد مظهر کشش به سوی قدرت و جباریت مطلق بود، سراپای وجود لابان شوق عدالت و محبت را مجسم می ساخت. این شوق در وی به صورت ترحمی زبون یا نرمشی اسیرانه جلوه گر نمی شد بلکه با احساس نیرو و جسارت شگرفی همراه بود که او را بی باک به سوی مقابله ها و نبردها می برد.

مهرکه های او در معبد ناهید دم به دم پرغو غا تر و جذاب تر می شد. سخنان او بیشتر به دل می نشست. دعوت او به دوستی و برادری، به یکسانی دین، به همگونی خدایان و معابد، به نفی جنگ های خونین، به پر خاش علیه ستمگران که با کلمات پرشور ادا می گردید، زمزمه ای در پیرامونش برانگیخت.

در اندیشه مه آلود و بدوی مردم زمان، لابان به مقدسی و سپس به مظهر پرستی خدایان با قدرت بدل گردید.

مهرپرستان به ویژه به سوی او روی آوردند، زیرا در تعالیم مهرپرستی مبداء عشق و برادری جایی محکم و والا داشت، او را به خورآبادهای مهرپرستی دعوت می کردند و مهرآبه ها او را ستایش می گفتند.

کار لابان در زمینه ی مساعدی بالا می گرفت؛ بردگان، دهقانان بی پا، اسیران، پیشه وران و امدار، مردمی که سرنوشت آن ها در قبال بلاهای

رنگارنگ به مویی بسته بود به سوی او می آمدند. آنانی که از سالوسِ معابد و روحانیون دل زده شده بودند و خواستار نغمه‌ای نو بودند، به سوی او می آمدند. آموزش او در سپاهیان مؤثر افتاد. از تیسفون فراتر رفت. هگمتانه و شهر زادبومی لابان، بابل کهن سال و شوش را فرا گرفت. از دورادور نامه‌اش و سخنش افسانه گون می نمود. کسانی به خاطر پیروزی او به کوه زدند. رسولانی از گوشه و کنار برای دیدارش می آمدند و به این پیمبر عشق و برادری می گفتند که حاضرند سلاح در دست برای پیروزی او خون جاری کنند.

به تدریج آوازه کار او به گوش فرهاد رسید. در مراحل نخست سلطنت او نمی توانست به کار لابان پردازد. ولی پند و یسه را خوب به خاطر داشت و می دانست که اگر بخواهد یکی از حافظان سِر و حشتناک خود، فرنبغ را نابود کند باید از لابان آغاز نماید.

هنگامی که سرانجام موقع را مساعد تشخیص داد، شورای موبدان را فرا خواند و به آن‌ها گفت: «مردکی کلدانی بدعت پدید آورده و ستم و زیانش به همه‌ی ادیان می رسد. اگر دیر بچنین فتنه پدید خواهد آمد زیرا عوام شیفته‌ی این سالوس شده‌اند و مُنهیان من اخبار فراوانی به گوشم رسانده‌اند که از توطئه‌ی دین این بدعت گزاران خبر می دهد.»

موبدان موبد (آبتین) در تأیید سخن شاه سخنانی گفت و کمترین تردید را در فرو کوفتن این ملحدان روا ندانست. لذا فرهاد دست به کار شد. نخست دستور داد کلدانی را باز دارند. او را گرفتند و کشان کشان به زندان بردند. سپس فرمود منادیان در تیسفون براه افتند و کلدانی را جادو گری خطرناک که برای فساد در دین و فتنه در کشور به سود دشمنان کار می کرده است معرفی کنند و بگویند که به زودی به سزای تبه‌کاری‌های خود خواهد رسید. منهیان و جاسوسان خُفیه، در میان مردم شایعه افکندند که کلدانی مردی زناکار و آدمکش بود و خون کودکان را می مکیده و در کلبه او گوری یافته‌اند که ده‌ها سر بریده در آن نهان بود و تنورخانه‌اش از اشیای زرین و سیمین ربوده انباشته بود و گفتند که ایزد

بهرام در شعله‌ی آتشگاه بر موبد موبدان ظاهر شده و خواسته که کار این کلدانی هر چه زودتر ساخته شود و الا اورمزد غضب خواهد کرد و دیو «ملکوس» خشک‌سالی و بی‌آبی در مزرعه‌ها و کَردها پدید خواهد آورد. تردید نیست که جماعت از این همه خبرهای موخس رمیده شده ولی یاران وفادار لابان و کسانی که نسبت به او ایمانی متعصبانه یافته بودند گفتند: «همه‌ی این دروغ‌ها ساخته‌ی موبدان و شاه‌زادگان است و کلدانی را گناهی نیست.»

فرهاد که داستان‌های شگفت درباره کلدانی و نیروی مغناطیسی نگاه و قدرت لرزاننده‌ی کلام و جرأت ماورای انسانی او شنیده بود شائق بود اورا ببیند. در باغ کاخ، کنار فواره‌های زمزمه‌گر و باغچه‌های معطر، زندانی را زنجیر بر گردن آوردند. شاه و بزرگ‌فرمدار تیرداد سورن و موبدان موبد و بلاش سرکرده تبار اشکانی در آنجا منتظر او بودند.

شاه بر کرسی مرصعی نشست و چتربان خاصه چهره اورا از تابش آفتاب با چتری که کار استادان چین بود در پناه گرفت. دیگران دست بسته در کنار کرسی شاه رده بستند. در واقع لابان جسور و سرسخت بود و از نگاه پولادینش عزمی فتورناپذیر می‌تراوید و آن‌همه هیبت و شکوه را به چیزی نمی‌گرفت.

فرهاد گفت: «کیستی؟»

لابان گفت: «مگر مرا به فرمان تو نگرفته‌اند، تو چه کسی را می‌خواستی به بند بکشی؟»

تیرداد سورن با تازیانه‌ای چرمین که در دست داشت ضربتی چسبنده بر چهره و شانه لابان زد و گفت: «ای گستاخ، این جا شاهنشاه بزرگ، فرستاده اورمزد بر روی زمین است. حد خود را بدان!»

فرهاد به بزرگ‌فرمدار گفت: «اورا به حال خود بگذار» و سپس به لابان گفت: «شنیده‌ام مردم را به وحدت دین می‌خوانی، آیا راست است؟»

لابان گفت: «من آن‌ها را به وحدت دین نخوانده‌ام. من گفتم دین‌ها

چهره‌های گوناگون یک حقیقت هستند. من گفتم چون حقیقت یکی است باید دل‌ها یکی شود. اختلاف دین‌ها مایه اختلاف انسان‌هاست. من خواستم همه‌ی مردم قبیله‌ای واحد باشند.»

فرهاد گفت: «بسیار غلط کردی. من این سرزمین‌ها را به یاری اختلاف دین‌ها حفظ می‌کنم. اگر تیراندازان پارتی همان خدایانی را می‌پرستیدند که لژیون‌های رومی، اگر مرزی میان دل‌ها پدید نیاید، چگونه می‌توان مرزهای شاهنشاهی را نگاهداشت. شاید تو جاسوسی هستی که می‌خواهی خاندان ما را بر باد دهی و با ادعای دین مدعای سیاست در سرداری. آیا در اوستا چنین گفته شده؟ آیا فیلسوفان یونانی چنین گفته‌اند؟»

لابان گفت: «من مردی بر مسند شاهی نیستم و اندوه و مشغله شاهان اندوه و مشغله من نیست. من مردی هستم از میان این انبوه تیره مردم که از فرات تا هرات در شاهنشاهی تو زندگی می‌کنند. آنچه برای تو مایه عظمت است برای ما مایه بدبختی است. من می‌خواهم فرزندانِ که به رنج می‌پروریم پایمال ستم و دستخوش جنگ‌های خون‌آلود نشوند. شمشیر مروی و نیزه هندی پیکر عروسان ما را پاره پاره نکند. در محاصره بابل من نوجوانی بودم. زجر تشنگی و گرسنگی را ماه‌ها با قوم خود تحمل کردم. در خرابه‌ها، در درون عفونت مردگان، در انبوه یتیمان بی‌خانمان، در طغیان وبا و طاعون، در قحط و غلای موحش به سر برده‌ام. نزد خود اندیشیدم که ریشه‌ی این بلیه‌ها نفاق دل‌ها و بی‌رحمی انسان‌هاست. و بر آن شدم که آن‌ها را باهم برادر سازم. سپس دیدم که این تهمتی است بر خدایان که دشمنی‌ها را خواست و فرموده‌ی آنان می‌دانیم. خدایان در آسمان به هم مهر می‌ورزند. ما چرا در زمین باهم خصومت بورزیم؟ خواستم ریشه تعصب را خشک کنم و به مردم بگویم در پس زبان‌ها و نام‌های گوناگون آن عشق و نور یگانه را پرستند.»

فرهاد خشمناک گفت: «چه یاو‌ها؟ چه کسی تو را بدین کار مأذون کرده؟ کار تو درویشی و جادوگری است. برو مانند دیگر همشهریان خود

مارافسای و مهره‌بازی کن، سرود بخوان و نعره بکش و هرگاه دستت رسید مرغ و خروس پیر زنان را بدزد، تورا چه که کشورها می‌جنگند. از جنگ است که قدرت می‌زاید و شاهان و سپهسالاران نام می‌یابند. مگر انسان‌ها نمی‌میرند و سراها فرو نمی‌ریزند. مگر همه این‌ها کار اورمزد نیست. تورا چه رسد که در کار اورمزد دخالت می‌کنی؟»

لابان گفت: «من آن نیستم که به ستیز و اُشْتَلَم شاهان و خدایانشان سر فرود آورم. من به هر چه که از آن شرّ اهریمنی بزاید لعنت می‌فرستم و از آن باک ندارم.»

فرهاد پیروزمندانه به اطراف نگریست. آخرین سخن لابان اورا چون آشموخی بد دین معرفی می‌کرد که پروای هیچ قدس و سنتی را ندارد. بزرگ‌فرمدار و موبد موبدان و دو فیلسوف یونانی که در این میانه به جمع حاضران پیوسته بودند با تاسف و نکوهش سر جنبانندند. دیگران در زیر لب دشنام دادند. فرهاد دانست که لابان در این انجمن محکوم است. خندان گفت: «این دیوانه برای رام کردن خدایان و پادشاهان آمده است. فردا اورا به شیرخانه ببرید و در برابر شیران گرسنه بیاندازید. بار دهید تا مردم تیسفون به تماشا بایستند و از پایان کار یک آشموخی بد دین عبرت گیرند و احتضار خون‌آلود این کافر را به چشم بینند. به همه‌جا منادی بفرستید...»

فرهاد برخاست و فراشان لابان را بردند. منادیان شهر را پرغوغا ساختند. در میدانی در نزدیک کاخ قفسی بزرگ تعبیه کردند و قرار شد لابان را در آن قفس به کام و پنجه چهار شیر شرز ره‌ها کنند. شاه خود بایست در آن قصاص حضور یابد.

فردای آن‌روز انبوهی عجیب در میدان حاضر شد. تمام تیسفون! زیرا شاه خود چنین خواسته بود. سپاهیان مجهز گوش به زنگ بودند که اگر حادثه‌ای رخ دهد بی‌رحمانه مردم را سرکوب کنند.

فرهاد سوار بر اسبی سپیدرنگ به همراه جماعتی انبوه از درباریان بر بالای تپه‌ای مشرف بر میدان حاضر شد و دستور داد لابان را بیاورند.

دیری به طول انجامید. غلغله در میان مردم افتاد. فرهاد در حیرت بود که علت این طول دادن در چیست. سرانجام کسانی باز با رنگ پریده در برابر اسب شاه زمین بوسیدند و لرزان و هراسان خبر دادند که لابان از زندان گریخته است. فرهاد در یک لحظه، چنانکه گویی خود را در قبال خطری مهیب دید به خود لرزید. سپس در دم دستور داد زندانی دیگری را بیاورند و در برابر شیرها بیفکنند تا جماعت به این راز پی نبرند و آن گاه خود به شتاب به کاخ رفت.

بازرسی غضب‌آلود او از چگونگی گریز لابان به جایی نرسید. ماموران زندان و جمعی از درباریان بدین سبب سیاست شدند و سر و گوش و دست و زبان خود را باختند. ولی به ظاهر فرهاد از آن حادثه بی‌آسیب جست زیرا ولو در همان روزها، مردم پی‌نبردند که این مرد لابان کلدانی نبود که شیرها چنان بی‌رحمانه از هم دراندند.

سرانجام راز گریز لابان پنهان نماند. پیروانش گفتند لابان ایزدمهر بود که به زمین آمده بود و اینک بار دیگر به فرازستان خود رفته است و در گردونه‌ی زرین خود در پهنای آسمان اسب می‌تازد. این حادثه بر پیروان لابان افزود و مهرپرستان به ویژه او را یکی از مظاهر عدیده‌ی ایزد مورد پرستش خود خواندند و به این تدبیر دین خویش را از آسیب مذهب لابانی مستقلی رهانند. ولی کسانی که به این افسانه‌ها باور نکردند می‌گفتند که جمعی از پیروان لابان که در زندان مامور بودند توانستند او را نجات دهند. این سخن درستی بود. رهانندگان لابان او را باکیسه‌ای توشه و چند درهم در جاده بابل رها کردند و زاهد خود را در پهنه یک امپراطوری بی‌در و پیکر گم ساخت. بعدها هرگز از او خبری شنیده نشد و کس ندانست چه به روز او آمد. ولی خاطر‌ه‌اش را تلاش پیروانش زنده نگاه داشت و چنانکه خواهیم دید به حوادث خطیر انجامید.

گمشدن لابان بهانه‌ای منطقی به دست فرهاد داد که فریب را از میان بردارد. آخر نابود کردن فریب هدف اصلی بود و کشتن لابان، طبق تلقین ویسه و نقشه خود او، تنها می‌بایست مقدمه و محمل اجرای این هدف

باشد. فرنیغ موبدی سرشناس و بانفوذ بود که حتی زمانی این گفتگو در میان بود که او را به عضویت شورای موبدان دربار درآوردند. وی یاران و پشتیبانانی در میان موبدان داشت. لذا شاه شورای مغان و موبدان را فراخواند و آن‌ها را گفت: «آشموغی که شیران او را دریده‌اند پرورده‌ی هیربد فرنیغ است. همه می‌دانند که در صحن پرستشگاه ناهید که این هیربد خادم آن است لابان بدعت خود را تبلیغ می‌کرده است بر من روشن است که ما بین آنان هم‌دستی بوده است. چگونه می‌توان خادم ایزد ناهید بود و بددینان و بدآموزان را در دامن گرم خود پرورش داد. و اگر ما در این زمینه دست به کیفر نزنیم پاکیزگی دین اورمزد را چه کسی صیانت خواهد کرد.»

تنهایک تن از موبدان خائف و لرزان لب به دفاع گشود ولی بزرگ‌فرمدار تیرداد سورن او را با این کلمات خاموش ساخت: «فرنیغ از شاه خواستار موقوفاتی است که شما بر آن نظارت دارید. وی بر ضد هریک از شما که موقوفات را به مصرف خانواده‌ی خود می‌رسانید مطالب فراوانی گفت: شاهنشاه پیشین اُرد می‌خواست او را موبدان موبد کند و به دستور وی بسیار از شماها را از سر راه بردارد. به چهره‌ی پارسایانه‌اش منگرید که اژدهایی از کین در درون دارد.»

داستان دعاوی فرنیغ درباره موقوفات داستانی چندان ناآشنا نبود. همه می‌دانستند که پاکر در این امر به دفاع از شورای مغان و موبدان برخاسته و فرنیغ را در دعاویش محروم گذاشت. لذا سخن بزرگ‌فرمدار سخت مقنع به نظر می‌رسید. و آن گفتگو همانجا فرا بُرید. فرهاد بانگاه حق‌شناسی به تیرداد سورن نظر افکند و گفت: «فرنیغ به گناه ناسپاسی خود به دین و شاه خواهد رسید.»

همان شب فرنیغ را در سیاهچالی خفه کردند. دو جلاد نیطی، مامور اجرای حکم مردانی قوی‌هیكل و کر و لال بودند. فرنیغ بسیار کوشید که مطالبی درباره مرگ پاکر نزد آن‌ها فاش کند ولی آن‌ها را به این سخنان کاری نبود.

شورای موبدان طی فتوای مفصلی برون رفتن فرنبغ از دین و هم‌دستی او با لابان آشموغ را تصدیق کرد و این فتوا در همه آتشکده‌ها و معابد خوانده شد.

ولی پیروان لابان پس از شنیدن شهادت فرنبغ او را نخستین قدیس شهید دین نوظهور خود شمردند و افسانه سازی در این باره آغاز گردید.

ارد باز می گردد

هنگامیکه پیک او دیسه از دورا-اروپوس به شیز رسید مدتی به طول انجامید. زیرا پیک، احتیاط را، از راه دزدها می رفت و چون پیوسته از تیسفون اخبار مهیب می رسید، گاه از سر تردید لنگ می کرد، سرانجام هنگامی که تابستان در اوج خود بود به شیز رسید. مردم در فلات ایران عطشان یک جرعه خنک و شائق یک نسیم ملایم بودند. ولی در شیز تابستان چندان سخت گیری نداشت. درختان صنوبر در بادی آرام و مطبوع می لرزیدند و چشمه سارهای شفاف با زمزمه ملوس و طناز بر سر ریگ های آب شسته نیلی رنگ می لغزیدند. پیک با دیدن گنبدهای طلایی پرستشگاه شیز و اردوگاه شاهی که چادر در چادر انداخته، در اطراف شیز شهرکی پدید آورده بودند ایزدان را ثنا گفت و سپس به شکم خوابید و سیر از جویی گوارا نوشید و دست و روی خود را نیز در همان جوی شست و برای آنکه مردی عجول نبود و زندگی راز شکفتن را به او آموخته بود در زیر درختی سایه گستر چارق در زیر سر خوابید. آن گاه برخاست و عصا در دست وارد اردوگاه شد و سراغ خرگاه سلطنتی را گرفت. پیک دانست که شاه در خود شهر سرای خاصه دارد و اردوگاه مخصوص پاره ای از خدم و حشم است و در آنجا به مراد خود نخواهد رسید. پس به شهر شد و پرسیان خود را به ارگ شاهی رساند و در آنجا به

یک پاسدار مسلح گفت که وی مردی است که از فرات آمده است و در آستان نزدیکان شاهنشاه سخن گفتنی دارد. پاسدار مسلح نخست او را جدی نگرفت و سپس چون او را در دعوی خود سمج یافت به نزد رئیس بالاتر خود برد. سرانجام پرده‌دار خاص ارد داستان را شنید و به وی که در کار نیایش بود خبر داد.

ارد گفت: «بارش دهید!»

بیک مردی میانه سال و نیرومند، با چشمانی هوشمند و لحن مقنع و اطمینان‌انگیز، وارد شد و نماز برد.

ارد گفت: «چیست؟»

بیک گفت: «از این که دیدگان ناچیز من چهره خورشیدوش شاهنشاه را می‌بیند تا ابد به خود خواهد بالید. مردی هستم آرامی، مکتب‌دار و دبیر از مردم دورا-اروپوس بر ساحل فرات که اینک محل پادگان رومیان است. از شهبانو ویسه بیوه سردار بزرگ سورنا نامه‌ای دارم.»

هیچ چیز به اندازه این جملات ارد را کنجکاو نمی‌ساخت. اخباری که از تیسفون می‌رسید موحش بود و خواب راحت را از او ستانده بود. ولی فرهاد در پیام‌های خود می‌گفت که وی از کشندگان پاکر انتقام می‌کشد تا زخم نهان پدر را مرهم نهد. دعاوی فرهاد باور کردنی نبود. به علاوه حوادث دیگری رخ می‌داد که وی به معنای آن پی نمی‌برد. احساس می‌کرد که بین سرکوب «فتنه لایان» و آشموغ شدن پارسایی مانند فرنیغ و تمام این بازی‌ها رابطه‌ای است، ولی نمی‌توانست بداند چگونه رابطه‌ای. مرگ رداسپ برایش پس از قتل پاکر دردناک بود. از پیوند نزدیک رداسپ و ویسه خبر داشت و گریز ویسه آن را مسلم ساخته بود. اینک نامه‌ای از ویسه! مسلماً به همه این حوادث مربوط است و ای چه بسا که بر آن‌ها روشنی خواهد افکند. همه این اندیشه‌ها در لحظه‌ای کوتاه از ضمیر ارد گذشت. لذا گفت:

«نامه را بده! اجر آن رنجی را که برده‌ای به شایانی خواهی یافت.»

بیک گفت: «فرمان بدهید مرا به خلوتی ببرند. باید نامه را از نهانگاهی

که اهریمن را نیز بر آن دسترسی نیست به دست آورم.»
اُرد دستور داد.

نامه یک طومار نازک چرم بسیار ظریف آهو بود که بر آن با خط آرامی ریز و درهم که تنها خود پیک، نویسنده آن از عهده خواندنش برمی‌آمد، مطالبی نوشته شده بود. پیک نامه را در حضور اُرد خواند و دانست که ویسه با قبول گناه بزرگ خود را از سِرِّ موحشی باخبر می‌داند و آن این که پاکر بر اثر توطئه فرهاد و تیرداد سورن کشته شد و چون رداسپ از این رازها با خبر بود می‌بایست بمیرد. البته ویسه نوشت که رداسپ و خود او از اجزای این توطئه بوده‌اند و رداسپ، بنا به حساب‌های خودخواهانه خود در این کار سهمی مهم داشت. وی چنین جلوه‌گر ساخت که رداسپ بر حسب تصادف از راز مطلع شد و او را به علت عشق و شیدائیش از آن آگاه کرد. مطلب برای اُرد چندان نو نبود. خود او مطلب را به همین ترتیب حدس می‌زد ولی متوجه شد که نه فقط آن نامه تأیید حدسیات و اطلاعات پراکنده اوست، بلکه مرد آرامی از یک راز شاهی باخبر شده است. پرسید: «آیا مضمون نامه را بر کسی فاش کرده‌ای؟»

پیک آرامی گفت: «هرآینه‌ای خدایگان، من مردی سالخورده‌ام و کودک نیستم، که خود را با زبان درازی بی‌جا که نه در حد من است، رسوا سازم. من راهی را که می‌توانستم در ده روز طی کنم، چند ماهه آمدم و تا مطمئن نشدم که می‌توانم به امنیت از یک آبادی به آبادی دیگر برسم گام در راه نهشتم و در تمام این ماه‌ها خموش بودم و با احدی وارد آمیزش نشدم.»

اُرد گفت: «نیک کردی» و بدره‌ای متورم از تالان‌های زرین به سوی او انداخت که در برابر پیک که کرنش می‌کرد، بر فرش منقش افتاد. پیک آن را برداشت و بوسید و در جیب فراخ ردای پشمینه خود نهاد. اُرد گفت: «اینک آزادی، برو!»

پیک خارج شد. ولی همین که از در بیرون رفت، چند دست و قوی بازو دهان او را گرفتند. پرده‌دار نخست بدره تالان‌ها را از جیبش خارج

ساخت و در جیب خود نهاد. آن مأموران، آرامی را به کنار گودالی بردند و به ضرب نیزه کشتند. پرده‌دار نزد اُرد رفت و گفت: «کار آرامی ساخته شد و بدره زر نزد من است.»
 اُرد گفت: «نیمی را خود بردار و نیمی را بین سربازانی که آن جاسوس را به کیفر رساندند، قسمت کن!»



پس از آنکه پیک آرامی از میان برداشته شد، سیلی از پیغام‌ها و نامه‌های اضطراب‌انگیز از تیسفون و سپس هگمتانه، که فرهاد دیرگاه بهار بدانجا انتقال یافته بود رسید. همه حاکی از خبرهایی وحشتناک و استمداد از اُرد.

اُرد دانست که نه فقط رداسپ، بلکه گروهی از فرزندانش نابود شده‌اند، نه فقط لابان (که اُرد نیز حاضر بود او را مردی بد دین بداند) بلکه فرنیغ موبد بنام نیز (که اُرد او را مردی پارسا می‌شمرد) به هلاکت رسیده‌اند.

اُرد شنید که اکنون پس از فرهاد همه کاره کشور تیرداد سون دشمن کین‌توز و مکار خاندان آن‌هاست و شاید هم در واقع سرشته توطئه‌ها در دست اوست. طبیعی است که در اخبار و پیام‌ها و شایعات و رویدادها که به خودی خود نیز خونین و مهیب بوده چندان بزرگ می‌شد. اُرد با آنکه مردی بود آزموده و می‌دانست که در این قبیل حوادث میدان گرافه‌گویی و شایعه‌سازی و دروغ‌پردازی فراخ است. سخت تحت تأثیر قرار گرفت و دچار دلهره دائم شد، چنانکه خواب آرام از وی سلب گردید.

دردها را با موبدان موبد شیز در میان گذاشت و گفت: «با آنکه خروج از اعتکاف و گوشه زهد در سرپیری کاری است ناپسند و من به همه بساط سلطنت لعنت‌گویان، برای انزوای تمام عمر بدین بقعه دل‌انگیز آمده‌ام، با این حال ناچارم بازگردم، زیرا خلقی جویای این بازگشتند و

فرزند نادانم جهانی را به آتش کشیده و اورمزد بر من نمی‌بخشاید در این کنج واج بگیرم و گمارده من بر تخت سلطنت همه رادمردان عالم را به خاک و خون نشانند.»

موبدان موبد اُرد را ثنا گفت و رای او را عالی و بزرگوارانه شمرد. اُرد همه‌گونه دقتی را به کار برد تا فرهاد از نیت او و بازگشت پیش از ورودش به هگمتانه مطلع نشود. راه در این بار کوتاه‌تر و ایمن‌تر بود. او مجبور نبود بار دیگر با خطر گودرز در اورامان مقابله کند و با فیاپیت وارد معامله شود. اُرد در بازگشت تنها چند تن خاصگی و محرم و عده‌ای سواران گزیده و تیز تک که او را از بالای محتمل حفظ کنند همراه برداشت. بخش اساسی موکب کماکان در شیز ماند. تدابیر اُرد کارگر افتاد و فرهاد زمانی از بازگشت پدر باخبر شد که وی به پیرامون هگمتانه ورود کرد. خبر از دو جا به گوش فرهاد رسید: از جانب پیک خاص و از جانب کارآگاهان او که در اردوی اُرد بودند و فاصله این دو خبر چند ساعتی بیش نبود.

فرهاد از کارآگاهان کندپوی خود سخت دل آزرده شد و حتی دستور داد یکی از آن‌ها را تازیانه بزنند. اگر او زودتر از داستان آگاه می‌گردید به چاره‌گری‌هایی می‌پرداخت. با این حال نزد خود گفت: «این پیر خرفت می‌دانم برای چه اجاق گرم و نغمه‌گات‌ها را رها کرده و بدین سو آمده است. او می‌خواهد برای سرنگونی من توطئه‌ای بچیند ولی من نیز تختی را که به انتظار و شوق مرگ‌آوری به دست آورده‌ام، بدین آسانی از دست نخواهم داد.»

بدگمانی فرهاد نسبت به اُرد موجه بود. او در واقع در ضمیر خود نقشه‌ای برای برداشتن فرهاد مطرح کرده بود. چون اینک فرزند لایقی نداشت که بر تخت بنشیند، می‌خواست خود تا آنجا که نیرو دارد به سلطنت ادامه دهد و سپس یکی از فرزندان به عرصه رسیده را با سرپرستی مهران بزرگ رئیس خاندانی که نسبت به اشکانیان مطیع بودند به پادشاهی بگمارد. بدین سان سیر امور اُرد و فرهاد، پدر و پسر را به

نبردی تنانتمی کشاند.

پس از آنکه پیک رسمی اُرد ورود اورا به پیرامون هگمتانه خبر داد، فرهاد در صدد برآمد مراسم احترام را برگزار کند ولی برای این که این مراسم چنان پهنه و ارجی نیابد که مردم را بر ضد فرهاد جری سازد و به عواقب پیش بینی ناپذیری بیانجامد، تصمیم گرفت آن را محدود و محرمانه نگاه دارد.

تیرداد سورن مأمور فیصله‌ی این امر شد و او حیلۀ گرانه تریبائی اگرچه شاهانه ولی بسیار خصوصی معین کرد که طبق آن نه اُرد خود را موهون بشمارد و نه درباره‌اش تجلیلی و وسیع صورت گیرد. ولی به ناگاه در نقشه‌ها خلل راه یافت و خبر ورود اُرد به هگمتانه همگانی شد. خود اُرد به این کار کمک کرد و شائقان در بازگشت او در دربار و مهستان و شورای مغان به شاه و تیرداد سورن امان ندادند که امور را در مجرای مطلوب خویش سیر دهند. سیلی از مردم هگمتانه به سوی اقامتگاه اُرد روان گردیدند. اشراف و روحانیان تدارک هنگفتی دیدند.

فرهاد خواست با خشونت از این جریان جلو گیرد ولی تیرداد سورن گفت: «خدايگان باید از آنچه بناخواه روی داده برای خویش سود جوید و راز کشورداری جز این نیست.»

فرهاد این اندرز را پسندید و دستور داد که تدارک رسمی درباری بر تدارک غیررسمی و خود به خودی پیشی گیرد. و او و بزرگ‌فرمدار بامهارت کوشیدند رشته ابتکار را در دست داشته باشند. البته خاصان و نزدیکان این تحول روش را درک کردند ولی مطلب بر بسیاری و به ویژه بر مردم مجهول ماند.

سرانجام اُرد وارد کاخ تابستانی هگمتانه شد که سنت و شکوه آن از کاخ تیسفون بسی بیشتر بود. اینک دست کم هزار سال بود که هگمتانه شهری با اعتبار در جهان محسوب می‌شد و شاهان ماد و هخامنشی و اشکانی هر یک آن را به مثابه پایتخت اول و یا پایتخت جنبی خود مورد

استفاده قرار داده بودند. تمدن کهن شرقی از دوران «اُور» و «آکد» و «سُومِر» گرفته با تمدن غربی یونانی در این شهر درآمیخته و بازارهای بزرگ و تقسیم کار دقیق بین حرفه‌مندان و پیشه‌وران و تیولداران و بازرگانان ثروتمند و آتشکده‌های بزرگ و کاروان‌سراهای مزین و گرمابه‌های عمومی و میدان‌ها و باغ‌های خرم، همه و همه هگمتانه را به یکی از معمورترین شهرهای شاهنشاهی بدل می‌کرد. چند باروی محکم شهر را از مهاجم محفوظ می‌داشت. باروی درونی ارگ دارای قبه‌های طلایی و کنگره‌های کاشی‌کاری زیبا بود و سرپای شهر آمیزه‌ای از معماری آشوری و ایرانی با رگه‌هایی از سلیقه یونانی بود. ایرانیان به هگمتانه می‌نازیدند و آنرا کانون مدنیت و قومیت خود می‌دانستند و بدان کمابیش چون بلده‌ای مقدس می‌نگریستند.

وقتی اُرد وارد کاخ شد، نه مانند مهمان، بل مانند صاحب‌خانه‌ای کهن رفتار کرد و به سرایداران کاخ سکه‌های طلا بخشید و تعمداً چنان کرد که فرهاد در سایه قرار گیرد.

مابین پدر و پسر کینی عظیم پدید شده بود. کین و حسادت همراه شهوت مقام و شهوت خوش‌گذرانی انگیزه‌های اساسی روح این شاهان و حشی‌عشیره‌ای بود که اینک سنت‌های کهن ایرانی و یونانی‌مآب را کسب کرده «تمدن‌وار» رفتار می‌کردند. صفات اصلی در آن‌ها آداب و صفات بدوی قبیله‌ای مانده بود که قدرت و مدنیت منحنی آنرا فاسد و خلل‌دار ساخته بود.

در کاخ هگمتانه معلوم شد هیچ پیوند روحی مابین اُرد و فرهاد باقی نیست و هر کس می‌توانست پایان این حادثه را حدس بزند. باید به زودی یکی از شر دیگری خلاص شود.

پس از آنکه مراسم رسمی آمدن قشرها و طبقات شهر به پای‌بوس اُرد پایان یافت و وی خود را ریاکارانه پارسایی سالخورده و مهربان نشان داد، کار بدانجا رسید که بایست اُرد و فرهاد مطلب را با یکدیگر در میان گذارند.

در مشکوی خاص شاهی گفتگو بین پدر و فرزند آغاز شد. اُرد گفت: «بارها به هنگام نماز در معبد شیز پیام آوران نزد من آمدند و گفتند: «ای پدر! چه نشسته‌ای، فرزندان تو غرق در خون شدند.» چنانکه بارها کم بود از رنج و دهشت کالبد تهی کنم. گفتند رداسپ را چنان به خواری کشتند که همه کشور بر او گریست. گفتند معبد ناهید را غارت کردند و فرنیغ پارسا را بر دار کشیدند. گفتند که فرزندان بیگناه مرا به تیغ دژخیم رها کردند، سراهاشان را دستخوش تاراج ساختند. زنان و فرزندانشان را به نِطیان و قِبطیان بخشیدند. گفتند که در خاندان اشکانی نه ناموس ماند و نه آزرَم. همه سراپا خون است و ننگ. نزد خود گفتم: افسوس که اهریمنی خون‌آشام را بر مردم و بر قبیله خود فرمانروا ساختم. خدایان مرا بدین گناه نخواهند بخشود. عزم هگمتانه کردم تا ببینم چه می‌گذرد. اینک تو بگو که این داستان‌ها چیست. رداسپ کجاست؟ فرزندان من کجایند؟ ویسه چرا گریخت. فرنیغ چرا نابود شد؟ این بیم چیست که در میان قبیله افکنده‌ای؟ چه در سر داری؟»

فرهاد که در برابر پدر ایستاده بود کوشید خود را بر هیجان درون چیره کند. از قوس طاق‌های مشکو، نظر به آسمان انداخت. ماهی سرگردان در میان ابرهای پاره پاره می‌دوید. مشعل‌ها با رنگ سرخ و زرد بر کنگره باروهای بلند می‌لرزید. سپس گفت:

«پدر پادشاهی مرا داده‌ای تا بدان شِگرد که خواهانم بر آن حکمروایی کنم. آن‌دم که مرا بدین سِمَت مامور می‌کردی من اتمام حجت کردم و گفتم که بنای کار خود را بر هیبت خواهم نهاد زیرا توطئه‌گران و کین‌خواهان بسیارند. هنگامی که مرا در انتخاب شادی و مصیبت مخیر کنند پیداست که من شادی را خود برمی‌دارم و مصیبت را بین دشمنان خود تقسیم می‌کنم. وانگهی تو بسیار تند می‌رانی و دور می‌روی. نگوهرش چون تویی بر چون منی نارواست. آیا این تو نبود که همراه مهرداد عموی من فرهاد سوم پدر خود و پدر بزرگ مرا بدان خواری به قتل رساندی؟ و آیا این تو نبود که پس از پدرکشی، به برادر خود

و عموی من مهرداد رشک ورزیدی و او را نیز کشتن فرمودی؟ و مگر باز تو نبودی که آن همه خدمات سردار بزرگ سورنا را که لژیون‌های وحشت‌آور کراسوس مغرور را با چنان مهارت درهم شکست نابود کردی؟ پس چگونه به من اندرز می‌دهی؟ من انتقام برادر خود پاکر را از بدخواهان ستاندم. رداسپ انگشتان را به خون او رنگین کرده بود. اگر تو به پاکر آن عشقی را داشتی که نشان می‌دادی، باید از کین توزی از کشتندگانش خرسند باشی.»

اُرد دانست که فرهاد در محاجه گستاخ و چالاک است، بر سر آن است که پروای پدر را نکند، بر تخت شاهی نشسته است و آهنگ دوباره برخاستن ندارد. چانه‌اش از خشم لرزیدن گرفت و گفت: «بسیار ناروا می‌گویی. سورنا جوانی هرز و ناسپاس بود. مانند زنان غازه بر روی و غالیه بر موی می‌مالید. چون به جنگ می‌رفت دوپیست ارا به حرم او را حمل می‌کرد. مانند شاهان با کمر بند مرصع و هزار پاسدار مسلح رفت و آمد می‌کرد. از غارت جنگ هزاران شتر بار غنیمت برای خویش آورد. آری وی جوانی دلیر بود، در نبرد سلوکیه خود به تن خود سربازان رومی را از بارو به زیر می‌افکند ولی جوانی تباه و بی‌آبرو بود. سپس با همسر خود ویسه اندیشه شاهی و خدایی داشتند. من به هنگام بازگشت او از جنگ، آن همه نیکی‌ها در حق او کرده‌ام که همه جهان از آن خبر دارند ولی توطئه‌گر را سزا مرگ است. و اما تو درباره‌ی پاکر دروغ می‌گویی. ویسه که از چنگ تو گریخت توطئه تو و تیرداد سورن را بر ضد فرزندم فاش کرده است. فرنیغ و لابان هم بر سر این نقشه تبه‌کارانه تو نابود شدند. سِری از من پنهان نیست.»

فرهاد تکان خورد. خشمی حیوانی به ویژه از غداری ویسه بر وی مستولی شد. دانست که این زن به وی ضربتی سنگین زده است و مشتش در نزد اُرد باز است و نیز دانست که اینک هیچ توجیهی در نزد پدرش کارگر نیست. گفت: «از این خبر داری که فرهاد و تیرداد سورن و ویسه در هلاک پاکر دست اندر کارند، پس هر آینه باید این را بدانی که رداسپ

هم در این کار با ما بود، پس این فزع تو به خاطر رداسپ برای چیست؟»
 اگر بر تو پوشیده نیست، بر من نیز پوشیده نیست که تو با برادران
 ناسپاس من و مادرانشان در توطئه بر ضد من هم دست هستی و خیال
 فرو کشیدن مرا از تخت در سر می‌پروری. اگر توطئه‌گری بر ضد پادشاه
 برای سورنا گناه بود، برای تو نیز گناه است...»

در این جا برقی شیطانی از ضمیر فرهاد جستن کرد. تا آن دم او قصد
 نداشت بر ضد پدر و اکنشی بکند. نگران بود که از عهده آن دشواری
 که آرد پدید آورده است چون برآید. ولی ناگاه این عزم در او پدید شد
 که بلافاصله و بدون تردید و در همانجا آرد پیر را نابود سازد. لذا با
 چهره‌ای مهیب و دیدگانی خوفناک بر او نگریست و گفت: «آری باید به
 کیفر برسی. تو از ریختن خون پدرت شرم نداشتی. من کار ننگین تو را
 تکرار نمی‌کنم و از این که انتقام از قاتل پدر بزرگ و عمو و دوست خود
 سورنا بستانم، نه تنها شرم‌منده نیستم بل خرسندم.»

آرد به هیچ وجه منتظر چنین چرخش حادثه نبود. وی فرهاد را مردی
 بزدل می‌پنداشت و از نهاد دوزخی او و میزان اراده و سرعت عمل او در
 اجرای نقشه‌های خود بی‌خبر بود. تا رفت به خود بجند فرهاد با دو پنجه
 پولادین گلوی او را به سختی فشرد چنانکه بی‌هوش شد. سپس بالشی
 مرصع را بر چهره‌اش نهاد و با غیض شعله‌وری بر آن نشست. آرد با
 ناتوانی در زیر آن بار سنگین دست و پا زد و متشنج شد و سپس جان داد.
 فرهاد دیری نشست تا کوچک‌ترین بی‌می از زنده ماندن پدر بر جای
 نماند. وقتی بر خاست غرق غرق بود. آرد مرده بود. گیسوان سفید به
 چهره فربه و پیرش حالتی داده بود که فرهاد نتوانست دیری بر آن بنگرد.
 روپوشی را بر روی او کشید و سپس در اندیشه فرو رفت. از ضمیرش
 چنین می‌گذشت: «از خطر بزرگی رسته‌ام.» سپس از مشکوی خارج شد
 و یکی از نگهبانان را گفت تیرداد سورن را حاضر کنند. سپس خود به
 درون مشکوی آمد و بر کرسی خاتم‌کاری یونانی با فرسودگی تمام افتاد.
 دقیقه‌ای چند گذشت. تیرداد سورن بزرگ فرمدار در برابر فرهاد نماز برد.

فرهاد از دیدن او نیرو گرفت و با انگشت نعلش پدر را نشان داد و گفت: «قاتل سورنا به کیفر رسید. خدایان او را به نزد خود فرا خواندند. این ماتم را باید نیک نگه داشت زیرا اگر زنده‌اش رعب‌انگیز و منفور بود، مرده‌اش بی‌آزار و گرامی است.»

تیرداد سورن نظری بر لاشه که در زیر روپوش متورم بر فرش‌های خوش‌نقش افتاده بود افکند. شادی عجیب قلب او را فشرده. دانست که مرگ اُرد طبیعی نیست ولی گفت: «بی‌شک شاهنشاه مرحوم از شادی دیدار فرزند برومند خود دچار هیجان و فجاء شد. گاه شادی بسیار مایه‌ی فجاء است. باری باید از این ماتم جهان باخبر شود. آری سوگ عظیمی پیش آمده است و جا دارد که در این سوگ عالمی سیاه‌پوش گردد.»

فرهاد خاموش بود. جملات سالوسانه بزرگ فرمدار را می‌شنید و می‌دانست که در آن چاپلوسی و زهر خند انتقام‌جویانه با یکدیگر پیوند یافته است. پس از سکوتی طولانی سر برداشت و گفت:

«شورای مهان و مغان را خبر کن و آنان را از این فاجعه باخبر ساز. پدرم را باید چون خدایی تجلیل کرد، زیرا از جبروت یک مرده تنها وارثان آن بهره‌مند می‌شوند. من هفت روز در حرم به سوگ خواهم نشست و سپس بار خواهم داد. احتیاط را از دست مده و بر میزان پادگان‌ها در همه شهرها بیافزا. مواظب گودرز باش که از فرصت برای اندیشه‌های شوم خود استفاده نکند...»

تیرداد سورن در حالی که تعظیم می‌کرد و اطاعت نشان می‌داد خارج شد.

فرهاد بار دیگر از زیر چشم بر لاشه پدر نظر افکند. سپس به انگشتان خود که هنوز لمس کردن اُرد بر آن اثری و صف‌ناپذیر بر جای هشته بود نگریست. شادی بیم‌آلودی بر جانش سایه افکند. آن‌گاه غرور مهیبی جای آن‌را گرفت و دیدگانش مانند دیدگان خون‌خواران سیراب نشدنی تابید. شب در بیرون ژرف بود. فرهاد پیش منظر آمد و دیدگان خود را به ماه دوخت، که بی‌خستگی می‌دوید. بادی که می‌وزید در درختان کاخ

پچیچه مرموز می‌کرد. از دور شهر گلین مانند دهکده‌ای بزرگ خفته بود. شعله‌های سرخ‌رنگ باروهای کاخ در ارتعاش غمگین خود پیامی لرزاننده داشتند: این جا سرای یک جبار بی‌رحم است که اینک بر ایران زمین حکمرواست.

ویسه در رم

قشرهای فوقانی جامعه‌ی اشکانی مرگ اُرد را طبیعی ندانستند. فرهاد با حیرت مشاهده کرد که این مرگ نابه‌هنگام او را در نظر همگان سخت مقتدر و رعب‌انگیز جلوه‌گر ساخت. طبیعی است تا هنگامی که اُرد زنده بود، کسی فرهاد را چنانکه او می‌خواست جدی نمی‌گرفت. سلطنت طولانی اُرد و کامیابی او در جنگ با رومیان و برخی مختصات شخصی به عنوان پادشاه، برایش چنان مهابتی ایجاد کرده بود که برای فرهاد دشوار بود از گوشه‌گیری داوطلبانه پدر برای اعتلای شخصیت خود سود جوید. ولی اکنون که اُرد مرده بود و به نظر اطرافیان کشته شده بود، خلأئی پدید شد که آنرا فرهاد با سرعت پرکرد. مهستان و شورای مغان که در گذشته با رفتار و گفتار خود نشان می‌دادند که خود را قدرتی برابر فرهاد می‌شمردند ناگهان جا زدند. در کردار و گفتار آنها سراسیمگی، جاسوسی و کوشش برای بیمه کردن خود بروز کرد. فرهاد که به حد جنون‌آمیز قدرت دوست بود لذت می‌برد. هیچ منظره‌ای از خواری انسان‌ها بیشتر او را به نشاط نمی‌آورد. نگاهش سخت و متفرعن و بی‌اعتنا شده بود. به پیرترین و پرآوازه‌ترین اطرافیان خود تا چند دقیقه اجازه نمی‌داد که از زمین بوس برخیزند. بوسیدن موزه‌ها و کفش‌های مرصع او یک امتیاز استثنایی بود. تیرداد سورن که در تکامل استبداد

او دخالت داشت، از این خواری بی نصیب نماند. او مردی محیل و عاقبت‌اندیش بود و هرگز در صدد بر نیامد که ابراز رنجش کند، زیرا می‌دانست که فرهاد بر وی رحم نخواهد کرد. بلکه به خویشتن تلقین نمود که همه‌چیز طبیعی است و باید فرهاد را بزرگ‌ترین شاهنشاه اشکانی دانست و او را تا حد خدایی تجلیل کرد.

فرهاد پیروز بود. در این جا حادثه‌ای رخ داد که از گرده‌اساسی داستان ما خارج است. ولی نمی‌توان از دوران سلطنت فرهاد چهارم سخن راند و آن را ناگفته گذاشت. این حادثه بر اقتدار فرهاد بازهم افزود.

داستان چنین است: مارکوس آنتونیوس سردار رومی و یکی از اعضای «تریوم ویراتوس» دوم روم (از این شخص نیز اکتاویانوس (اوگوست) و لپیدوس مرکب بود) پس از آنکه بر متصرفات شرقی رومیان طبق قرارداد دادی که با اوگوست منعقد کرده بود مسلط شد، در صدد برآمد از پیروزی باسوس بهره‌جویی کند و انتقام کراسوس را بستاند و دولت اشکانی را به زانو درآورد.

تا آن‌هنگام رومیان ایران را یک مستعمره سلوکی می‌شمردند و جدی نمی‌گرفتند. پیروزی سورنا آن‌ها را خشمگین و موفقیت تلافی‌جویانه باسوس آن‌ها را جری کرده بود. آنتونیوس در صدد برآمد پارتی‌ها را ادب کند و خاک ایران را به توبره بکشد. به آسانی ماد و ارمنستان را متصرف شد و در پائیز سال ۳۶ قبل از میلاد، هنگامی که فرهاد بعد از گذراندن بهار و تابستانی پر حادثه بار دیگر به تیسفون رفته بود، به سوی پایتخت اشکانی سرازیر شد.

فرهاد با سواره‌نظام سبک به مقابله آنتونیوس رفت. زمستان سختی رسید. سردار مغرور رومی که از اشتباهات کراسوس تنها این نتیجه را گرفته بود که مسیر یورش خود را از راه ارمنستان برگزیند، بدون آنکه تاکتیک ویژه پارتیان را در نبرد بیاموزد، دچار حملات دائمی تیراندازان پارتی شد و با تلفات عقب‌نشینی کرد.

گاوصندوق‌هایی پر از سکه‌های طلا که بر دو سوی آن چهره

آنتونیوس و چهره کلئوپاترا دختر بطلمیوس ملکه مصر و معشوقه‌اش ضرب بود به دست فرهاد افتاد. او دستور داد چهره او را در هر دو جانب بر روی چهره دشمنانش ضرب کنند و بدین سان خواست پیروزی خود را تجلیل کند.

بهار سال ۳۵ ق. م. آنتونیوس بار دیگر به ماد حمله‌ور شد. فرهاد با پادشاه ارمنستان اتحادی بست و سپاه مشترک پارت و ارمنی در مقابل آنتونیوس ایستاد، ولی این بار حریف سرسخت بود و عزم داشت پارت‌ها را از پای درآورد. چندبار بخت دست به دست شد. یک‌بار خرگاه شاهی فرهاد مورد تاخت و تاز سواران رومی قرار گرفت و در آن آتش افکندند. کم بود فرهاد کشته شود. حمایت تیرداد سورن که خود را بی‌باکانه به مهاجمان زد او را نجات داد.

ولی این بار نیز طالع با فرهاد یاری کرد. او گست که مواضع خود را در روم غربی تحکیم کرده بود و از رفتار آنتونیوس با خواهرش اکتاویو (همسر آنتونیوس) و از رسوایی معاشقات او با کلئوپاترا ناخرسند بود در صدد برآمد خود امپراطور سراسر روم شود.

آنتونیوس از جناح غربی مورد خطر قرار گرفت و ناچار شد پارت را رها کند و به جنگ با حریف و رقیب نیرومند خود بپردازد. او در آکسیوم دچار شکست قطعی شد. کلئوپاترا خودکشی کرد و آنتونیوس کشته شد. فرهاد از پیروزی بر آنتونیوس که در آن سیر عینی حوادث و تصادمات مساعد بیش از تدبیر شخصی او نقش داشت بهره‌برداری شایان کرد. مراسم پرشکوهی در دربار و کاخ‌های سلطنتی تیسفون، بابل، هگمتانه، صددروازه و شهر زادبومی اشکانیان نسا و آتشکده‌های بزرگ و ماد و پارس برقرار گردید. طبیعی است که شاهان و شهربانان و ویسبدان هدیه‌های فراوانی می‌فرستادند که خود از دیگران به اضعاف ستانده بودند.

بر ابهت فرهاد افزوده شد ولی اتحاد پلید او با تیرداد سورن نیز وارد مرحله‌ی تازه‌ای گردید. تیرداد سورن از حادثه‌ی دفاع از جان شاه

ماهرانه استفاده کرد. سد غرور و خودخواهی تک روانه فرهاد را شکافت و به محرم او بدل گردید. در عین حال تیرداد سورن مدت‌ها بود احساس می‌کرد که خصم فرهاد است و از این آرزو که او را سرنگون کند و خاندان سورن را به شاهنشاهی ایران برساند در تب و تاب بود. در آن هنگام که این حوادث در ایران می‌گذشت، ویسه پس از گذراندن سفری دراز وارد روم شد.

روم عصر او گوست را می‌گذراند که مانند عصر پریکلس در یونان «دوران طلایی» تکامل تمدن رومی نام گرفته است. در دوران اکتاوین او گوست که از تریوم ویراتوس (اتحاد مثلث) روم به عنوان امپراطور مسلم سراسر متصرفات رومی پیروز آمده بود، روم از شهر سفال‌های شنگرفی‌رنگ به شهر مرمر سپید مبدل شد. در واقع این نقشه‌نوسازی روم را که در گذشته چندبار در آتش‌سوزی‌ها نابود شده بود قیصر کشید و غارت‌گری‌ها و جهان‌خواری‌های روم زمینه مساعد آن را فراهم کرده بود، ولی اجرای این آرزوها را او گوست تحقق بخشید. در این دوران است که روم با بناهای پرشکوهی مانند «پانته‌ئون» و «محراب صلح» یا «ARA PACIS» و بازار یا «فروم» «FORUM ROMANUS» و غیره آراسته می‌شود.

در اطراف آگوست که مجلس سنا او را «خدا» «DIVUS» و «فرزند خدا» «DIVI FILIUS» لقب داد و معابد رومی او را «قسیس اعظم» «PONTIFEX MAXIMUS» خواندند، شاعران بنامی مانند هُراس، اُوید، ویرژیل و مورخانی مانند تیتوس لی ویوس و دیگران گرد آمده بودند. شکست کراسوس و آنتونیوس سرپای دنیای رومی را از پارتیان سخت مرعوب ساخته بود و به همین جهت قدرت او گوست و شکوه و ابهت او آرامشی در دل اشراف رومی ایجاد کرد و آن‌ها مطمئن شدند که با داشتن او گوست می‌توانند از تیراندازان پارتی هراسان نباشند. به همین جهت شاعر معروف آن زمان هُراس می‌نوشت:

«اینک عصر او گوست در رسیده است»

و دیگر جایی برای بیم از پارتیان نیست.»
 وقتی ویسه وارد روم شد شکوه رنگین و آراسته شهر در نظرش جلوه‌ای فراوان داشت، چه تفاوتی با شهرهای گلین و غمزه شرقی که مردم آن جامه‌ها و ریش‌های دراز داشتند و در واحه‌های فقیر و بی‌جلوه در کومه‌ها و زاغه‌ها می‌زیستند. این جا شهر پرغوغا بود. ارابه‌های مطلا و منقش پاتریسین‌ها همراه گروه‌های انبوه غلامان در هرسو در تک و تاز، مردان و زنان اشرافی با لباس‌های زیبا و سبک و چهره‌های شاداب در جلوه‌گری بودند. پیشه‌وران فراوان و گوناگون در بازارها کالاهایی متنوع و خوش‌منظر عرضه می‌داشتند. عمارات چند اشکوبه، بازی‌گاه‌های باشکوه، حمام‌ها یا ترم‌ها، باغ‌ها و میدان‌هایی پراز مجسمه‌های خدایان و سرداران، روم را به نمایشگاهی دل‌انگیز از معماری و مناظر جذاب بدل کرده بود.

شاهزاده ایرانی از دیدن آن بساط دچار احساس شگفت و حسرت شد و ناگاه به نظر می‌رسید که وی تاکنون در کاخ‌های آجرین دودزده و مشکوهای تاریک، بین مردمی کسالت‌بار و تاریک‌روزگار عبثی را گذارنده است.



ویسه راه دراز خود را به آسانی نیموده بود و اگر جانبازی و تدبیر همراهانش و توصیه‌نامه اکید باسوس نبود، نه تنها سکه‌های طلا و جواهر گران‌بها و هدیه‌های شرقی که برای دوستان آینده‌اش می‌برد، بلکه جانش را نیز می‌باخت. در این راه دراز که از نقاط آباد و بی‌آبادی، صحرا و دریا می‌گذشت ویسه حتی به عنوان بیوه‌ی سورنا در خطر بود. معلوم نبود رم او را که همسر دشمن خونخوار اوست چگونه خواهد پذیرفت. ولی ویسه ولو در ظاهر برای دفاع از سورنا نمی‌رفت، گرچه در باطن قصد انتقام‌جویی از اشکانیان به ویژه از فرهاد را در دل می‌پروراند.

او می توانست خود را کسی جلوه گر کند که از اشکانیان گریخته و به روم پناهنده شده است. می دانست که او گوست و سنا او را رد نخواهند کرد. می دانست که ژولیا از او حمایت خواهد کرد. لذا از این بابت نگرانی خاصی نداشت.

وقتی ارابه‌ی ویسه در برابر دروازه مجلل کاخ ژولیا ایستاد، ویسه احساس کرد که پس از دو سال سرگردانی بالاخره به مقصد رسیده است. در این دو سال فرهاد در مقر سلطنت تحکیم شده بود و آن چنان قدرتی به هم زده بود که چهل سال بر پای ماند. در این سالها آگوست نیز بر حریفان نیرومندی مانند سکست پمپه و مارکوس آنتونیوس و جمهوری خواهان شکست وارد ساخته و از جنگ‌های طولانی داخلی ظفرمند بیرون آمده و به قدرتی بی رقیب بدل شده بود. مجسمه معروف پریمپرتا (PRIMA PORTA) که او گوست را با تمام عظمت، با عصا و ردای امپراطوری نشان می دهد، گواه بر آن است که او گوست دیگر خود را یکی از افراد اتحاد ثلاث (تریوم ویرا) نمی شمرد بلکه به عنوان سلطان مسلم اراضی پهناور امپراطوری معرفی می کند. او نیز زمان تاریخی درازی را در پیش داشت. لذا ویسه در دوران یک تعادل پایدار قدرت‌ها وارد روم گردید و تدبیر و توطئه او در میان دو نیروی استوار شرق و غرب نمی توانست نقش معجزه آسایی ایفا کند.



ژولیا تنها دختر او گوست در آن ایام از مارسلوس طلاق گرفته و قصد ازدواج با آگریپا دوست و سردار معروف پدرش را داشت. آگریپا، بانی واقعی فتح او گوست بر دو رقیب نیرومندش پمپه و آنتونیوس بود و به سبب آنکه حزم را با شجاعت همراه داشت و برای اکتاوینان او گوست دوست قابل اعتمادی بود نفوذش رو به فزونی می رفت. آگریپا می خواست با ازدواج با تنها دختر امپراطور موقعیت خود را تحکیم کند

و به قدرت و ثروت باز هم بیشتری دست یابد. ژولیا می‌خواست از شهرت و افتخار این مرد برخوردار گردد و بر ستاینده‌گان و پیرامونیان خود بیفزاید.

ژولیا بحق شهرتی نامطلوب در روم کسب کرده بود. وی دختری هوسناک بود و در پیرامونش جمعی خواستاران نام و مقام گرد آمده بودند، رفت و آمد شاعران معروفی مانند ویرژیل، هُراس، تیول و اُوید به کاخ ژولیا، مایه معروفیت آن کاخ شده بود. ژولیا خود رواقی — مسلک بود و با تعبیر لذت‌جویانه شعار «CARPE DIEM» از امروز بهره جوی» در تالارهای کاخ خود مجالس بدمستی، رقص‌های نیمه‌عریان آمیزش‌های جنسی و شوخی‌های رکیک به راه انداخته بود.

هنگامی که ویسه از اربابه خود پیاده شد، ژولیا او را در سرسرای باشکوه کاخ خود که ستون‌های مرمر، مجسمه‌ها، کنده‌کاری‌ها، نقش‌های رنگین استادانه دیوارها، گلدان‌ها، چراغ‌های مجلل و پرده‌های استادانه نقاشی آن را می‌آراست پذیرفت. با آنکه کاخ‌های سلطنتی در ایران از جهت ثروتی که در خود ذخیره داشت خیره‌کننده بود، ولی در این جا جلال و مهارت هنری رشد یافته و پخته‌تری دیده می‌شد که سادگی نسبی آن را جبران می‌نمود. به بیان دیگر در کاخ‌های ایران بیشتر اموال غارتی از انبوهی خود ناظران را متعجب می‌ساخت ولی در این جا به طور اساسی قریحه شاعرانه معماران و پیکر‌سازان و نقاشان دیدگان را خیره می‌کرد. ویسه خود را در این محیط یک بانوی شرقی می‌یافت که با همه اطلاعاتش از فرهنگ یونان و روم و تظاهرات یونانی‌مآبی‌اش، هنوز یک پرورده اصیل حرمسراهای آسیایی بود.

ژولیا با ویسه برخوردی خوش و بزرگوارانه کرد. این برخورد برای ویسه نجات‌بخش بود. اگر ژولیا او را به حال خود رها می‌کرد او در این شهر بزرگ و مغرور چه می‌کرد؟ به آسانی ممکن بود به روزگار آن صدها هزار برده خارجی دچار شود که روم را به مراتب بیش از تیسفون یا هگمتانه پر ساخته بودند و زندگی رنج‌بار و شکوه‌آمیز همه‌جا در پیش

چشم بود. با آنکه ویسه خود در محیط خشن اشرافی بار آمده بود، از دیدن تفرعن برده‌داران رومی و رفتار آن‌ها نسبت به بردگان متعجب می‌شد. در این جا اثری از آن شیوه پدرسالاری شرق که گاه در صورت نیک‌نفسی خواجگان، برده خود را عضو خانواده برده‌دار احساس می‌کرد دیده نمی‌شد.

ژولیا برای ویسه مقری ترتیب داد که شاهانه بود. او صاحب کنیزان و بردگانی شد که ژولیا به وی بخشید. مشاطه‌گان اسکندرانی او را به شیوه بانوان رومی آراستند. زیبایی ویسه در این آرایش از جامه‌های کمابیش دل‌گیر شرقی او، پرشکوه‌تر تجلی می‌کرد.

ژولیا ویسه را مایه شهرت بیشتر مجالس انس خود می‌دید و آن را نوعی تحفه برای جامعه فضول و خودنمای اشرافی تلقی می‌کرد و در این امر مُصاب بود. ویسه می‌توانست دلبری و جلوه‌گری کند، این که او بیوه سورنا بود باز هم به جذابیت‌اش می‌افزود. سورنا در نزد رومیان یک سردار شرقی افسانه‌آمیز به نظر می‌رسید و شکست کراسوس آن‌ها را نه فقط سخت به خشم آورد، بلکه به تحسین قدرت جنگی پارتیان واداشت. زیرا کراسوس مغرور و لاف‌زن بود و پس از غلبه‌اش بر جنبش اسپارتاک، کسانی، به قدرت عظیم سرداری او اعتقاد داشتند و خورد شدن و کشته شدنش مایه حیرت شده بود.

ویسه منویات خود را با ژولیا در میان گذاشت: «من برای آن آمدم که به روم و امپراطور در خورد کردن پارتیان یاری دهم. هم نقشه‌هایی دارم و هم هم‌دستانی و اطمینان دارم که با یاری من می‌توان تخت زرین اشکانی را از تیسفون به روم آورد.»

شعار خورد کردن اشکانیان در آن موقع شعاری بسیار وجیه بود. از زمان یونانیان، انتقام‌جویی از ایران یک حالت روحی در نزد سرداران یونانی و رومی بود. اسکندر، کراسوس و وِنتیله‌یوس باسوس از طرف سزار آنتونیوس، همه به دنبال این شعار آمدند.

کینه‌جویی به ایران که از یونان به ارث رسیده بود یک خواست مسلط

بود و انتقام جویی از او یک آرزوی همگانی. لذا ویسه دست انگشت بر نقطه حساس گذاشته بود. ژولیا گفت: «تو از هر بابت مهمان فرخنده‌ای هستی. من تو را به پدرم معرفی خواهم کرد و نیز به دوستم اگر پیا. امشب نیز در کاخ من اجتماعی از نام‌آوران شهر است و تو یکبار به تمام جهان مشعشع رومی آشنا خواهی شد.»



در تالار مجللی که ستون‌ها و سرستون‌های مرمر، پرده‌های ابریشمین، صندلی‌ها و راحتی‌های اطلس‌پوش از چوب‌های آگاژو و سنگ‌های یشم‌کنده‌کاری شده، آنرا زینت می‌داد، یکی از مجالس انس شبانه به افتخار ورود شهبانوی ایرانی تشکیل شد.

از نام‌آوران به ویژه اگر پیا، دوست و محرم و وزیر او گوست نامزد ژولیا، و نیز شاعران بنام هُراس و ویرژیل شرکت داشتند. عده زیادی جوانان رعنا از پاتریسین‌های رومی با معشوقه‌های خود آمده بودند که ژولیا آن‌ها را به ویسه و ویسه را به آن‌ها معرفی کرد.

با آنکه زنان ایران در آن ایام نوعی حجاب را مراعات می‌کردند، ویسه به داشتن سرپوش ابریشمین سیاه اکتفا کرد. آرایشی که او را زیباتر می‌ساخت. ملاحظت نازآلود، چشمان سرمه کشیده، پوست گندم‌گون، چهره‌ی غازه زده، زلف‌های موغول او با زیبایی نیمه طبیعی و گستاخ و آشکار ژولیا و دیگر دختران رومی فرق بارزی داشت. آنجا یک بانوی آسیایی نشسته بود که یونانی را با لهجه و لاتین را شکسته و بسته صحبت می‌کرد. از گفتگو به لاتین می‌گریخت و دانش خود را در یونانی نشان می‌داد. در آغاز جلسه مهمانان جوق جوق یا تنها تنها با او آشنا شدند. در کنار کرسی آبنوس زرکوب او می‌ایستادند و با او سخن می‌راندند. همه از زیبایی و تمدن بیوه‌ی سورنا راضی بودند ولی بیش از همه این جالب بود که همسر کشنده کراسوس را در برابر می‌بینند.

ژولیا با توضیحات سریع خود مانع می شد که احساسات مغرورانه‌ی پاتریسین‌ها متوجه ننگ شکست شود، ویسه پناهنده‌ای تیره‌روز بود که آمده بود به عظمت روم، به ستاندن انتقام از پارت‌ها کمک کند. او از نسل اپامه و بانویی یونانی‌نژاد بود و نمی‌بایست «پرونده‌اش» را با پرونده پارت‌ها مخلوط کرد. این توضیحات ژولیا را تسکین داده بود وی با تکرار آن‌ها دیگران را خرسند می‌ساخت.

در میان مهمانان ویرژیل یک رومی متعصب به نظر می‌رسید، که به سنن و اساطیر و زبان و شعر و ادب و وطن خود سخت وابسته بود و نوعی نفرت طبیعی و کراهت و نامأنوسی چاره‌ناپذیر نسبت به بیگانگان داشت؛ هراس چنین نبود. شوخ‌طبع، فروتن و هُرهری‌مذهب و سهل‌گیر به نظر می‌رسید. وقتی کنیزان با گرداندن کوزه‌های شراب مهمانان را سرخوش کردند، بحث‌ها و مقابله‌ها شروع شد.

ویرژیل گفت: «این جایک بانوی پارتی حضور دارد، چیزی که نه تنها مایه تحسین دیدگان است بلکه مایه شگفتی عقل نیز هست. پارت‌ها مغرورند ولی رومی‌ها برای آن آفریده شده‌اند که سر مغروران را خم کنند. من دیروز در منظومه‌ی «آنه‌ئید» خود این ابیات را نوشتم که اینک می‌خواهم درقبال این بانو بخوانم.

TU REGERE IMPERIO POPULOS, ROMANE, MEMENTO;
HAE TIBI ERUNT ARTES, PACISQUE IMPONERE MOREM
PARCARE SUBJECTIVIS ET DEBELLARE SUPERBOS

(معنی این ابیات که از بند VI آنه‌ئید است چنین است:
تو باید بر خلق‌های جهان فرمانروایی کنی. ای رومی به خاطر داشته باش، این است هنر تو و صلح را برقرار سازی، بر ناتوان رحم آوری و مغروران را رام کنی.)

ژولیا این جلوه‌گری ویرژیل را بجا ندانست و گفت: «ویسه را یک

بانوی پارتی نشمید. او از نژاد سلوکیه‌ها و یک دوست اصیل روم است.»

ویسه گفت: «آنچه ژولیا گفت درست است ولی این نیز درست است که کراسوس و آنتونیوس با همین اندیشه‌های مغرورانه به جایی که صلح را برقرار سازند، کشتند و خود کشته شدند، روم با آن درایتی که اکنون او گوست بر آن حکمروایی می‌کند بهتر می‌تواند غلبه کند تا با سخنان مغرورانه.»

ویرژیل و چند تن از اشراف جوان در جای خود جنبیدند و اگر اشاره ژولیا نبود شاید به مشاجره بر می‌خاستند. ژولیا با نوعی سرآسیمگی گفت: «شعار این مجالس «CARPE DIE» (از امروز بهره‌جوی) است و نه چیز دیگر. اگر اشعار ویرژیل در ما احساس حماسی برمی‌انگیزد، غزلیات هُراس بهترین داروی دل‌های عطشان ماست. هُراس آیا شعر تازه‌ای نسوده‌ای؟»

هُراس برخاست و با نگاهی خندان و طنزآمیز مجلس نیمه‌مست و خوش‌منظر را سراسر برانداز کرد و سپس دامن ردای رومی را بر شانه افکند و درحالی‌که با اشتیاق پرهوس به چشمان مکحول ویسه می‌نگریست گفت:

«این اندیشه‌ها را به دور افکن که چه چیزها در انتظار ماست

اینک از این سور برخوردار شو که امروز را به ما روزی کرده‌اند

پس ای دوست من از لذت این جشن دوری مگزین، و نیز

از مراسم آن و نیز از نوازش‌های عشق و دوستداری»

ژولیا به شنیدن این ابیات با نشاط کودکانه‌ای دست زد و گفت:

«هُراس بهترین برنامه را مطرح کرده است.»

آمدن آگریپا به مجلس هرگونه امکان ادامه بحث‌های نامطلوب را

قطع کرد.

و سپازیانوس آگریپا دوست و سردار او گوست مرد سعادت‌مند روز

بود. زیرا توفیق نظامی او در جنگ با پمپه و آنتونیوس، ثروت فراوان او،

درایت سیاسی اش، کارهای مهم او در شهرسازی مانند ساختن پانته‌ئون، کشیدن ترعه‌ی آب برای ترم‌ها یا گرمابه‌های رومی و غیره، نامزدی او با ژولیا، مردم‌داری و مجلس گرم‌کنی او به علاوه چهره و ظاهر مطلوب و باشکوه او همه و همه او را برگزیده‌ی مسلم فرشته خوشبختی در نظر هم‌عصران معرفی می‌کرد.

ژولیا و اگریپا در درگاه تالار با یکدیگر هم‌آغوش شدند و مجلس به احترام وزیر و سردار نامی روز به پا ایستاد. اگریپا از پیش و یسه را دیده بود و از جریان کار او و گزارش باسوس درباره‌اش خبر داشت. وقتی از نوازش ژولیا فارغ شد، برابر و یسه آمد و به شیوه نیمه‌شرقی نماز برد. و یسه با تبسم بانوانه‌ای او را درود گفت.

ژولیا با آوای بلند گفت: «دوست من اگریپا و یسه را می‌شناسد و می‌داند که او نه به مثابه‌ی یک دشمن مغرور بل به مثابه یک پناهنده دوستدار به این جا آمده است. پدرم او گوست نیز از این حادثه باخبر است.»

اگریپا اشاره نامزد خود را دریافت. او بسیار کوشا بود که از هر بابت دل ژولیا را صید کند و فداکاری و ارادت خود را به او اثبات نماید، لذا گفت:

«من این خبر خوش را برای همه شما و برای و یسه بانوی بزرگوار ایرانی آورده‌ام که فرزند خداوند و کاهن اعظم او گوست آسمانی به من فرمان داد به اطلاع بانو برسانم که وی به شرف دیدار امپراطور نائل خواهد شد. گمان می‌کنم امپراطور در همین هفته بار خواهند داد.

این خبر حضار را در سکوت فرو برد. ویرژیل با ناراحتی جابجا شد و اینک به نظرش می‌آمد که از آغاز تند رانده است. اگریپا سکوت ناگهانی مجلس را دریافت. ریتون طلای پر از شراب را از دخترک ظریفی که آورده بود ستاند و آن را از شراب گلیو انباشت و تمام قد برخاست و این اشعار هراس را خواند:

«بکوش تا آرامش و متانت را حفظ کنی»

خواه در روزهای تیره‌روزی، خواه در روزهای خوشبختی
و اینک بفرما تا شراب بگسارند
عطر گل سرخ و رنگ‌های دل‌پذیر
تا زمانی که پارک‌ها که فرشتگان مرگند
در این دیار به ما فرصت زیست داده‌اند»

این بند از «غزلیات» (CARIMINA) هراس باچنان سوز و ارادت
خوانده شد که همه را به نشاط آورد. غُلُّلُ ریزش شراب از صُراحی‌ها
هرسو به گوش رسید و نیز صَلای: «آفرین بر عیش!» «آفرین بر زندگی!»

او گوست و ویسه

حکومت او گوست «پرینسیپیات» نام داشت. در این حکومت آرزوی اشراف جمهوری خواه برای «حفظ دمکراسی برده‌داران» و امتیازات فرمانروایی ویژه «سنا» بر باد رفت و حتی «دیارشی» یا دو حکومتی سال‌های اخیر باقی نماند و بدین سان زمینه یک امپراطوری مقتدر و نسبی بر دیکتاتوری فردی امپراطور نهاده شد.

البته او گوست سعی داشت ماهیت این دیکتاتوری فردی را که وی سرانجام، به شیوه سلطنت‌های شرقی به صورت حکومت الهی و دموکراسی درآورد، با مکر و خدعه پنهان دارد و عوام‌فریبانه خود را نخستین کس در میان برابران «PRIMUS INTER PARES» بنامد و با این سخن بدون محتوی قصد داشت مزایای سلطنتی و استبدادی خویش را تنها در این نکته که از او مقدم بر دیگران نام می‌برند (و حال آنکه او در حقوق با دیگران مساوی است) جلوه‌گر سازد. ولی مطلب به قدری آشکار بود که نمی‌شد آن را در سایه کلمات پنهان ساخت، لذا او گوست ناگزیر از اقتدار «اوتوریته» خود «AUCTORITAS» سخن می‌راند ولی این همان «اوتوریته» ای است که سرانجام به مقام «فرزند خدا» و «خدا» رسید.

او گوست ادعا می‌کرد که قدرتی که برایش حاصل شده است تنها

ثمره آن است که وی مردی است پارسا و آراسته به فضیلت‌های اخلاقی و در کار جنگ سلحشور. به‌همین جهت در پای تصاویر و مجسمه‌هایش می‌نوشتند: «PIETATE INSIGNIS ET ARMIS» یعنی «ممتاز به پارسایی و شمشیر» یا «پارسایی و سلاح» اما در واقع او مردی دغل و فاقد وجدان بود.

کاملاً حق با نویسنده بزرگ فرانسوی ولتر است که او را «انسانی بی‌قلب و بی‌شرف» «جانوری چالاک و خوش‌اقبال» می‌خواند. اکتاوین او گوست راه درازی را در مبارزه‌ی با اشراف جمهوری خواه و براس آن‌ها پروتوس و کاسوس پیمود، حریفان و رقیبان خود از قبیل سکنوس پُمپه، آتونوس و کلئوپاترا را خرد کرد. از جنبش بردگان که به سرکردگی اسپارتاکوس حکومت اشراف را به خطر انداخته و به دست کراسوس و پُمپه با خشونت‌ی داستانی سرکوب شده بود ماهرانه سود برد. این جنبش بین پاتریسین‌ها و شوالیه‌های دست‌نشانده آن‌ها زمینه وحدت بیشتری را علیه بردگان فراهم کرد و اکتاوین او گوست با سیمای «آرباب مهربان» نسبت به بردگان و با ترساندن اشراف و شوالیه‌ها از تجدید این واقعه توانست تثبیت طولانی به سود خود و جانشینان خویش پدید آورد. بدین‌سان او سناو پلب یعنی سواد مردم را ماهرانه به دنبال خود کشید و کاری را که سزار، کراسوس و پُمپه نتوانستند بکنند و جمهوری اشرافی برده‌داری روم را برای همیشه نابود سازند، او با زیرکی ویژه‌ی خود انجام داد.

مسئله پارت مهم‌ترین مسئله سیاست خارجی و نظامی در برابر او گوست بود. شکست کراسوس و آتونوس نشان داد که پارت حریف نیرومندی است و داشتن احساسات کودکانه انتقام‌جویی یا شورهای جنون‌آمیز کشورگشایی به شیوه اسکندر کار اکتاوین او گوست نبود. آرزوی او این بود که در این‌جا نیز تعادلی و تثبیتی به وجود آورد. به علاوه چون به نقش شگفت‌انگیز سیاست‌های خدعه‌آمیز و برتری آن در موارد مختلف بر اعمال زور آشکار نیک پی‌برده بود، در صدد بود که این

مسئله را نیز با تدبیر حل کند.

بارها شاعران و از آن جمله ویرژیل او را به انتقام ستاندن از پارت‌ها تشویق کردند. ویرژیل که خود را جانشین هُمَر و هِرپود می‌دانست و با عواطف «یونانی» می‌زیست و داغ آتش زدن معبد ارگ به دست خشایارشا برای او داغی تازه بود، از هر باره اوگوست را به سلحشوری برمی‌انگیخت.

در آن روزگار، سلحشوری و قهرمانی، تنها فضیلت به‌ویژه برای مردان و بالاخص برای سرداران و فرمانروایان محسوب می‌شد. فضیلت دانستن تدبیرهای سیاسی و به کار بردن آن‌ها که ماکیاول موازین آن را صریحا مطرح کرد و دیرتر بورژوازی آن را به تخت نشاند، هنوز به عنوان خدعه‌گری و فرومایگی و ترسویی و امثال آن محکوم می‌شد. لذا برای اوگوست دشوار بود که سرهای پرشوری از نوع ویرژیل و پاتریسین‌ها و شوالیه‌هایی را که تحت تأثیر حماسه «آئه‌ئید» بودند خاموش سازد. اوگوست در سخن با این «هیجانان مقدس» همراهی می‌کرد ولی در عمل احتیاط را از دست نمی‌داد. در واقع شعار اوگوست در همه کارها «آهسته شتافتن» (FESTINA LENTA) بود.



آمدن ویسه به روم مطلب تازه‌ای را در موضوع پارت‌ها برای اوگوست مطرح ساخت. وقتی ویسه و ژولیا در حضور آگریپا نزد او آمدند، وی، در حالی که به زیبایی شرقی ویسه خیره بود و به دقت به سخنان او گوش فرا داد.

ویسه گفت: «مردی که اینک به نام فرهاد چهارم بر پارت حکمرانی می‌کند مردی ابله و خون‌خوار است. سنای پارت که «مهستان» نام دارد و شورای کاهنان و مغان از او رنجیده‌اند، امید مردم آن بود که پادشاه پیر آرد که در معبد شیز معتکف شده بود به پایتخت بیاید و این جبار (تیران) را از

قدرت دور کند. متأسفانه اخباری که به تازگی رسیده است حاکی است که اردیا به مرگ طبیعی یا در اثر تأثیر سم در هگمتانه در گذشته است و فرهاد کاملاً بی‌رقیب شده است. تیرداد سون برادر سورنا دشمن بزرگ روم و قاتل کراسوس اینک «بزرگ‌فرمدار» فرهاد است یعنی صاحب آن مقام مهمی که در این جا اگرپا آن‌را به شایستگی تمشیت می‌کند. اتحاد فرهاد و تیرداد سون برای روم خطرناک است. فرهاد پس از آنکه از شر آنتونیوس رها شد، امری که پیروزی امپراطور بزرگ در آکسیوم آن‌را برای فرهاد سهل کرده بود، اینک در صدد است مرزهای غربی ساحل فرات را تغییر دهد و لشکرکشی پاکر را تجدید نماید و یهودیه و سوریه را بازستاند. این است که نباید از خطر فرهاد غافل بود. من کسان فراوانی را می‌شناسم و به امور دربار واقفم و اگر امپراطور رخصت فرماید و وسایل در اختیارم باشد می‌توانم کلیه مقدمات شکست فرهاد را فراهم سازم.»

او گوست دانست که این بانوی شرقی نه تنها از زیبایی بلکه خردمندی سیاسی و افسون کلام نیز بهره‌ور است. ویسه به یونانی سخن می‌گفت و او گوست از مجموعه این مختصات که برای او سخت تازگی داشت به شگفت آمده بود.

در عین حال دیدگان متجسس او گوست دید که بین ویسه و اگرپا نوعی لطافت رفتار بیش از حد وجود دارد. خود او گوست مردی شهوت‌ران نبود و هوس هم‌آغوشی با ویسه نکرد و به همین جهت ناراحتی او از کشف رابطه ماورای عادی بین ویسه و اگرپا از نوع حسادت نبود، بلکه از این نوع بود که آخر اگرپا خواستگار و نامزد ژولیاست و این نوعی بی‌وفایی است. با این حال پخته‌تر از آن بود که از این مقوله سخن بر زبان آورد.

وقتی اگرپا خواست در تأیید سخن ویسه مطلبی بیفزاید او را به خاموشی امر داد و به ویسه گفت: «اینک در نزد دخترم ژولیا بمانید و از لذت‌های روم که عروس شهرهای جهان است بهره‌مند شوید. گمان

نمی‌کنم شما در آن سرزمین‌های عریان و گرم چیزی از این نوع داشته باشید. درباره فرهاد باز با شما گفتگو خواهم کرد. اینک بروید!»

ویسه از این پاسخ دل‌زده شد و برایش نابیوسیده بود. او تصور می‌کرد که اوگوست حتماً دامنه اطلاع و قدرت مکاری او را به یاری خواهد گرفت تا انتقام شکست کراسوس و آنتونیوس را بستاند. او اوگوست را بسیار لاقید و ناکنجکاو یافت و به نظرش آمد که مردی مغرور و بی‌توجه است ولی صلاح خود را در سکوت دید. هنگامی که از نزد اوگوست خارج شدند ژولیا گفت: «پدرم را چگونه یافتید.»

ویسه گفت: «من خود را در آستانه خدای خدایان می‌دیدم و به زحمت قدرت تکلم داشتم.»

ژولیا گفت: «آیا تدبیر پدر مرا پسندیدید؟»

ویسه زیرکانه پاسخ داد: «در این جا این مثال لاتین را پاسخ بجایی می‌دانم

«QUOD LICET JOVI, NON LICET BOVI»

«چیزی که برای خدای خدایان مجاز است، برای گاوان مجاز نیست.»

ویسه با این سخن طنزآمیز همه چیز را فهماند و ژولیا نیز همه چیز را احساس کرد. ولی از بجای گویی ویسه طربناک گردید و به شادی خندید. به ویژه آنکه مابین ژولیا که زندگی هرز و آزاد را دوست داشت و پدرش که به خاطر «AUCTORITAS» معروف خود همیشه می‌طلبید که ژولیا مانند راهبه‌های معابد رفتار کند محبت ویژه‌ای وجود نداشت.

وقتی ویسه و ژولیا از نزد اوگوست خارج شدند، اوگوست رو به او گریپا کرد و گفت: «آمدن این بانو نزد ما بی‌موقع بود زیرا نامه‌ای از فرهاد رسیده است سرشار از روح دوستی و تواضع بردارانه. او در آنجا می‌نویسد که حاضر است همه درفش‌های رومی را که در جنگ‌های

کراسوس و آنتونیوس به دست پارت‌ها افتاده است باز پس دهد و فرات را مرز مشترک اعلام دارد. برای ما آرامش خاطر از بابت پارت دارای اهمیت ویژه‌ای ایست.»

اگرپا گفت: «ولی من تصور می‌کنم که آمدن این بانو سبب نرمش در رفتار فرهاد است. او می‌ترسد که ویسه ما را به جنگ با پارت برانگیزد و فرهاد برای این کار آماده نیست. اوضاع دربار او آشفته است و در کشور دشمنان سرسختی دارد.»

او گوست خندید و گفت: «هرکس آن تعبیری را برمی‌گزیند که تمایل قلبی اوست. من تو را از پسندیدن این بانوی ایرانی سرزنش نمی‌کنم، زیرا قلب من که دیگر جوان نیست و سیاست آن را سرد کرده است نیز در حضور او احساس غریبی داشت. ولی اگر بخواهی برای ژولیا بهانه‌ای نتراشی، باید در این امر خوددار باشی.»

اگرپا از توجه او گوست به شگفت شد و گفت: «به خداوند و امپراطور و برادر خود قول می‌دهم که هرگونه عشق یا شهوتی را همین دم در درون سینه کشته‌ام.»

او گوست می‌دانست که اگرپا نسبت به وی وفادار است و سوگند دروغ یاد نمی‌کند. همین خصیصه اگرپا را در نزد او گوست سخت محبوب ساخته بود. لذا با شکوه دست بر شانه او نهاد و گفت: «باور دارم. ما به کار بزرگی دست زده‌ایم. دشمنان مهیبی را از میان برداشته‌ایم. همه در کمینند که در جایی خطایی بکنیم تا بانگ بردارند و هیاهو برپا کنند. من از آن سبب مایلم ژولیا به عقد تو درآید که مضبوط شود. مارسلوس از عهده این کار برنمی‌آید و اگر تو نیز بر نیایی ژولیا را به تبعیدگاه خواهم فرستاد. یا حکومت قوی، یا لاقیدی و خوشگذرانی. این دو چیز را دشوار می‌توان باهم پیوست»

اگرپا با سکوت قبول و تحسین گوش می‌داد. او گوست گفت: «باری، حتی اگر این فرض تو درست باشد که فرهاد به سبب آمدن ویسه به روم برای خنثی‌گذاردن تدابیر او این

پیام‌های گرم و نرم را فرستاده است، اکنون دیگر ویسه برای ما وسیله سودمندی نیست. در امر حکومت و سیاست احساس نمی‌تواند موجود باشد. در عین حال باید بر حذر بود. اگر فرهاد پیمان‌شکنی کند، ویسه به کار خواهد آمد. لذا ویسه را باید دور کرد ولی نرنجاند. فرهاد به وسیله رسول خود پیام داد که من نباید پناهگاه دشمنان او شوم. این اشاره‌ای است علنی به ویسه. لذا با تدابیر تمام با ژولیا سخن بگو و او را راضی کن که ویسه را به یکی از ویلاهای خود دور از روم بفرستد. برای آنکه فرهاد در این امر تهدید نکند ویسه را به نزد «PRAETOR PEVOGRINUS» قاضی ویژه‌ی کار خارجیان بفرست. بگذار این پره‌تور فرمانی (EDICT) صادر کند دایر بر تبعید ویسه. ما باید این فرمان را برای تأمین اطمینان فرهاد نزد او بفرستیم. باید در ویلای تبعیدگاه وسایل زندگی و عشرت ویسه را فراهم آورد. از میان شاعران کسی عاشق‌پیشه‌تر و خوش‌بین‌تر از هراس نیست. بگذار هراس به این ویلا رفت و آمد کند و آتش دائم‌سوز عشق هرز خود را با این بانوی ایرانی که در اخلاقیات کمتر از او نیست، فرونشاند.»

آگریپا تبسمی مبهم و پرمعنی کرد و گفت: «فرمان امپراطور برای من مقدس است.» سپس با درود رومی اوگوست را ترک کرد.



اقدامات مدبرانه اوگوست تأثیر خود را داشت. مذاکره بین روم و پارت به نتیجه رسید تیرداد سورن از جانب فرهاد مأمور رساندن پرچم‌ها شد. مراسم تحویل پرچم‌ها با چنان شکوهی انجام گرفت که در روم سابقه نداشت. اوگوست دستور داد «طاق نصرت» ویژه‌ای به افتخار این مراسم بسازند. سکه مخصوص ضرب کنند و روز تحویل پرچم را روز جشن سالانه در روم اعلام دارند. بعدها که به دستور اوگوست مجسمه معروف او را که مجسمه (پریمما- پورتا) معروف است و ما از آن

یاد کردیم ساختند، بر روی سینه پوش او نقش های برجسته ای انداختند که یکی از آن ها مراسم تحویل پرچم را از سزی وزیر پارتی به رومیان مجسم می کند. این توفیق او گوشت از آن جهت او را شادمان می کرد که به نظر او لکه ی ننگ شکست ها را بی خونریزی با این عمل سیاسی در افکار عمومی ساده و زودباور ایام خود می شست. پنداری تنها بودن پرچم های لژیونی رومی در نزد دشمن علامت سرشکستگی ناشی از مغلوب شدن است و اگر این پرچم ها باز گردد، آن شکست ها و آن وقایع که در حقیقت رخ داده است دیگر نیست، اگر به حيله گری و عوام فریبی او گوشت توجه کنیم باید بگوئیم که در این شیوه زنی آگاه و متعمد بود و الا برای تحویل پرچم ها آن همه تشریفات بی سابقه نمی چید و حتی آن را نگاره خفتان جنگی مجسمه (پریماس — پورتا) نمی ساخت.

تیرداد سورن و جماعتی که با او آمده بودند در همه جا با تجلیل پذیرفته شدند. ریش ها و گیس های بلند و جامه های ابریشمین براق که تا قوزک پا می رسید، گردن آویزها و دست بندهای طلایی، اسب های رهوار و مزین، هودج ها و غلام بچگان و یساولان آراسته، همراه با هدیه های فراوان از جواهر و عطریات و دهنیات و فرش های ابریشمین و پارچه های زربفت و ظروف زر و سیم که تیرداد سورن همراه آورده بود، همه مورد توجه و مایه ای اعجاب و تحسین گردید.

موافق قرارداد ایران و روم تثبیتی در مرزها و در روابط ایجاد گردید. ولی او گوشت هرگز قصد نداشت در همین حدود باقی بماند به ویژه آنکه حادثه ای او را به پیشروی در نقشه های خویش تحریک کرد.

حادثه چنین بود:

در یکی از مهمانی های پرشکوه که آگریا به افتخار تیرداد سورن تشکیل داد، تیرداد سورن از مهماندار خود خواست که به کاخ بروند تا در آنجا مطلبی را محرمانه در میان گذارد. به باغ رفتند و آنجا روی نیمکت مرمرین در میان باغچه های پرگل نشستند. کاخ غرق نور و پر از هیاهو و عربده مهمانان رومی و ایرانی بود ولی این جا بین سرونازهای

متشنج و فواره‌های پچیچه‌گر و مجسمه‌های «آمورهای تیرانداز» سکوت حکمروایی داشت. هلال سیمین در آسمان بی‌لک شناور بود و مجلس آن دو حریف نیرومند را با پرتوی رمزآمیز و لطیف خود روشن می‌ساخت.

تیرداد سورن به یونانی آزاد و روان صحبت می‌کرد. اگرپیا نیز این زبان را مانند زبان مادری می‌دانست. لذا در میان آن‌ها کوچک‌ترین مشکلی از جهت تفهیم و تفاهم نبود.

تیرداد سورن گفت: «من می‌دانم که شما وزیری خردمند هستید و نمی‌توان تصور کرد که امپراطوری مانند اوگوست انتخابی جز این داشته باشد. من این مطلب را نه به پیروی از سبک آسیایی «آزیانیسم» که به عقیده شما تکلف تملق‌های دور و دراز در کلام مجاز می‌دارد، بلکه به صرافت طبع می‌گویم. من می‌خواهم شما به من باور کنید و تصور نکنید در این جا خدعه‌گری یا دامی در میان است. من آماده‌ام که شما برای آنکه صداقت من ثابت شود هر آزمایشی که می‌خواهید بکنید.»

اگرپیا متحیر بود که داستان چیست. از سخنان تیرداد تشکر کرد و گفت: «وزیری به این عظمت بالاتر از هر آزمایشی است. من بدون چون و چرا سخنان شما را می‌پذیرم.»

تیرداد سورن گفت: «من برادر بزرگ سورنا، بزرگ‌فرمدار ایران، معتمد فرهاد هستم و از جهت ثروت و قدرت پس از شاهنشاه قرار دارم و نیازی مرا به فرومایگی و ادار نمی‌کند و لذا آنچه می‌گویم به سبب عشقی است که به عدالت دارم. شاهنشاه ما منفور است و اگر اوگوست بخواهد ما در صحنه حاضریم که او را از صحنه برانیم. من در خدمت او پیوسته بر جان و کسان خود می‌لرزم. اگر اوگوست یاری رساند، خلقی را خرسند می‌کند. باید اشکانیان را برانداخت و حکومت را به سورن‌ها سپرد که از جهت مدنیت یونانی مآب به عقل و تدبیر موصوفند.»

اگرپیا دید که ناگاه مطلب مهمی روشن شده است، معتمد و محرم فرهاد، کسی که مقامی نظیر مقام خود او در شاهنشاهی پارت‌ها شاغل

است خصم سوگند خورده شاهنشاه است. آیا دروغ می گوید؟ دروغ می گوید برای چه؟ پیدا است که دروغ نمی گوید و می خواهد سلطنت را از خاندان اشکها به خاندان سورن‌ها منتقل کند. در این جا چه دروغ و حيله‌ای می تواند باشد. مطلب روشن است. پرسید: «به چه وسیله او گوست می تواند کمک کند؟»

تیرداد با شتاب گفت: «به وسیله جنگ. باید هم از مرزهای شمالی مانند آنتونیوس و هم از مرزهای غربی مانند باسوس حمله ور شد. اگر شکست آنتونیوس به دست شما در آکسیوم نبود، آنتونیوس انتقام کراسوس را می ستاند. اما طالع با فرهاد یاری کرد. من می دانم در روم بسیار شائق این جنگند و قدرت امپراطور اکنون بیش از همیشه و بیش از دوران ژول سزار است. من از درون همه وسایل را برای شکست آماده می کنم. ما می توانیم در مسئله ارمنستان باهم توافق کنیم. می توانیم دجله را مرز مشترک سازیم، تنها شرط من این است که به کمک شما، اشکانیان را براندازیم.»

اگرپا گفت: «پس به وسیله جنگ؟»

تیرداد گفت: «آری به وسیله جنگ.»

اگرپا گفت: «سخنان شما صادقانه است؛ پیشنهاد شما عالی است؛ من مطلب را با او گوست در میان خواهم گذاشت اگر وی پسندید آن گاه با شما سخن خواهم گفت.»

تیرداد سورن برخاست و گفت: «اگر شما سخن مرا پسندیدید، از آن در نزد او گوست دفاع کنید.» اگرپا گفت: «اطاعت می کنم و وعده می دهم.»

او گوست با سکوت و تعمق سخنان اگرپا را درباره بیانات تیرداد سورن شنید و مانند او معتقد شد که این سخنان تزویرآمیز نیست و سورن می خواهد از دشمنی روم و ایران به سود خاندان خود سود جوید. او گوست گفت: «به هر جهت او برادر سورناست و کین توزی رسم کهن دودمان‌های ایرانی است. ولی ما در وضع دشواری هستیم.

من شیوه خود را ترجیح می‌دهم. می‌توان به هدف‌هایی که مایلم از طریق غیر از جنگ برسم. جنگ؟ نه، نه. روم به اندازه کافی در دهه‌های اخیر جنگیده است و از آن به ستوه آمده، جنگ پرستی ژول سزار، پمپه، کراسوس و آنتونیوس آن را خسته کرده. جنگ داخلی بر علیه بردگان و پیروان اسپارتاکوس مردم را از عواقب وحشتناک جنگ هراسان ساخته است... نه! نه! من به جنگ دست نمی‌زنم. درست است که فرهاد منفور است ولی او بر اراضی پهناوری دست دارد و به آسانی می‌تواند نیروهای بزرگی را بسیج کند. شاه را در ایران مانند خدایی می‌دانند و این منفوریت که در محافل محدودی است، ربطی به رعایای شاه ندارد. به علاوه فرهاد اگر چه خشن و خون‌خوار است ولی مردی تهی از تدبیر و شجاعت نیست. دوبار لژیون‌های رومی شکست خوردند، آزمایش سوم خطاست. پیروزی و نتیجه‌یوس باسوس علیه پاکر، چنانکه اکنون می‌دانیم نتیجه توطئه بوده است نه نتیجه شکست واقعی سپاه ایران... نه! نه! جنگ ابداً.

آگریا می‌دید که استدلال‌ات اوگوست سراپا درست است. لذا گفت: «سرور و دوست من، به سخنان تو قانع هستم. جنگ پارت‌ها می‌تواند به فلاکتی علیه خود ما بدل شود. لذا باید تدبیر دیگری کرد.» اوگوست گفت: «ما باید دربار اشکانی را از درون تصرف کنیم. البته تو موزا را می‌شناسی؟»

موزا یک «هتایرا»ی زیبا بود که هم در زیبایی و هم در هنرهایی مانند رقص، آواز و سخنوری و خواندن اشعار یونانی و لاتینی هم در تدبیر و مکر کم‌نظیر بود به حدی که اوگوست عیش پارسایانه خود را در ویلای او می‌گذراند و بیش از آنکه از جسمش بهره‌مند شود از روحش لذت می‌برد. وی از یک خاندان اشرافی رومی — یونانی بود و اکنون زن جوان و شادابی بود بیست و پنج شش ساله و اوگوست او را به رازداری، به طاقت، به دل‌سختی، به جاه‌طلبی شناخته بود. موزا به اوگوست و روم وفادار بود و می‌توانست مانند افزاری مطمئن به کار رود.

روشن است که آگریا موزا را می‌شناخت لذا تنها گفت: «کیست که شناسد. همه می‌دانند که او گوست به او مهر برادرانه دارد و همه زنان روم به مقام و فضیلت‌های او غبطه می‌برند.»

او گوست گفت: «من موزا را به عنوان هدیه‌ی ویژه خود برای فرهاد می‌فرستم. خدمتی که تیرداد سورن می‌تواند بکند آن است که ازدواج فرهاد و موزا را تأمین کند. موزا در کاخ ایران نماینده‌ی مطمئن ما خواهد بود و ما از درون این کاخ را در دست خواهیم داشت و در موقع مناسب ضربت را بر آن وارد خواهیم ساخت.»

این سیاست کمابیش کلاسیک بود و در آن‌هنگام تداول داشت. درک نیت او گوست دشوار نبود. آگریا با سکوت تصدیق‌آمیزی گوش می‌داد. او گوست افزود: «ولی باید کاری کرد که تیرداد سورن نسبت به ما متعهد بماند. برای این کار باید اولاً او نزد من بار یابد و خیانت خود را به ولی نعمت‌اش در نزد من تکرار کند، سپس باید او را با ویسه ملاقات داد. ویسه زن برادر اوست و در توطئه علیه پاکر با او شریک بوده است. فرهاد گناه دیدار با ویسه را هرگز بر تیرداد نخواهد بخشید. لذا این امر به سِرّ حیاتی تیرداد بدل خواهد شد. و ما از این سِرّ باخبریم. لذا می‌توانیم همیشه تیرداد را بترسانیم و تابع سازیم. به علاوه آنچه که مربوط به موزاست، بگذار ویسه بر تیرداد فاش کند. اینک برو و ترتیب همه‌ی این امور را بده!»

آگریا با نظم و دقت ویژه‌ی خود امور را ترتیب داد. نخست تیرداد سورن در نزد او گوست بار یافت و خاضعانه پیشنهادهای خود را تکرار کرد. او گوست با جملات مبهم به او وعده کمک داد و فقط گفت: «لازم نیست این کار حتماً به صورت جنگ درآید. می‌توان تدابیر دیگری اندیشید.»

سپس موزا با ویسه دیدار کردند و موزا که از پیش از ماموریت خود باخبر شده بود کوشید که از ویسه اطلاعاتی فراوان درباره فرهاد و حَرَمش بستاند و نقشه جلب قلب فرهاد را با ویسه بکشد. ویسه فرهاد

را نیک می‌شناخت. خودخواهی بی‌پایان و باور به همه‌چیز خود، حتی به زیبایی بی‌نظیر، حتی به خوش‌آهنگی آوای نامرغوب و طنبورزدن ناشیانه‌اش فوراً به آسانی در دام چاپلوس می‌افکند. در شهوات بی‌تاب بود و زنان زیبا در او تأثیر مغناطیسی داشتند. موضوع مساعدی برای تأثیر زنان زیبا و مُزور بود.

پس از آنکه ویسه از نقشه کار مطلع شد احساس کرد که به سختی تحت نظر قرار گرفته است. جاسوسان اوگوست و پاسداران مسلح ویلای او را احاطه کرده‌اند. زیرا اوگوست نمی‌خواست این بانوی هوسناک بگریزد و نقشه‌های دور و دراز او را بر فرهاد افشا کند. اوگوست می‌ترسید که ویسه، این معشوقه‌ی سابق فرهاد، به موزا حسد ورزد و از در خیانت دوم درآید. لذا احتیاط را از دست نداد. این احتیاط به جایی رسید که ویسه را پس از دیدار با تیرداد سورن به نقطه‌ی دوردستی منتقل کرد. اوگوست نزد خود می‌گفت: «تمام نقطه ضعف سیاست او این جاست. اگر ویسه بگریزد و فرهاد مطلع شود همه‌چیز بر باد است و سیاست دولتی او مختل می‌گردد و خطر جنگ بین روم و پارت تجدید می‌شود.» تیرداد سورن و ویسه باهم دیداری شگفت‌انگیز داشتند. ویسه وقتی اول بار شنید که باید با تیرداد دیدار کند به شدت لرزید و رنگش به سفیدی گرائید و نفسش بند آمد. به ژولیا که این پیشنهاد را کرده بود گفت: «ای بانوی مهربان من نخواهم توانست کشنده پلید رداسپ را به چشم ببینم.» ولی ژولیا علاوه بر توضیحات فراوان گفت: «که این فرمان اوگوست است و از این فرمان تخطی ممکن نیست.»

ولی دیدار به آن اندازه وحشتناک از آب درنیامد. تیرداد به محض دیدن ویسه خود را مانند کودکی به پای او افکند و گریست. به نحوی که ویسه به ناگاه منقلب شد. ولی خودداری کرد و گفت: «با آن ننگی که دامن گیر تو شده است. چگونه جرأت کردی که با من روبه‌رو شوی.» تیرداد درحالی که سرشک خود را با دستارچه‌ای که از آستین فراخ و زر دوزی بیرون می‌کشید سترد گفت: «ای ویسه، اینک وقت نکوهش

نیست، همه در آتش بلایی عظیم می‌سوزیم. من اکنون که به ایران می‌روم در واقع به کشتن گاه بازمی‌گردم. هیچ‌کس در آنجا بر جان خود ایمان نیست. کارآگاهان شاه با چشم‌ها و گوش‌های او همه جا را پر کرده‌اند و دژخیم روزی نیست که بیکار باشد. تو از صحنه گریخته‌ای ولی من گرفتارم. اینک باید کار را چاره کرد.»

پس از آنکه هر دو از نخستین هیجانات آرام گرفتند ویسه گفت که امپراطور دختری زیبا و دانا به نام موزا به همراه شما به ایران می‌فرستد. هنر شما در آن خواهد بود که موزا همسر فرهاد و بانوی بانوان شبستان ایران شود، سپس او می‌داند چه کند. هر گاه کمک خواست باید به او یاری رساند و من شما را هم اکنون با موزا آشنا می‌کنم.»

از شگفتی‌های روزگار آن است که مجسمه نیم‌تنه این دختر، موزا که سپس ملکه ایران شد هم‌اکنون در دست است. این تندیس مرمرین دوهزارسال را پشت سر گذاشته و از زیر خاک سیاه شهر کهن سال شوش با تالو بیرون آمده است، استاد یونانی آنتیوخوس که این سر را تراشیده توانسته است مختصات ویژه موزا را در چهره غمگین و متکبر او رسم کند. بینی کشیده و لبان باریک و دهان کوچک در مجموع به چهره او چهره زنان خدعه‌گر و بی‌رحم را می‌بخشد. موهای موج و پرپستی را به پس‌گوش‌شانه کرده و بر آن تاج طلایی چهارده‌کنگه‌ای فشرده شده است. جوان و زیباست. کسی نمی‌داند این مجسمه متعلق به چه سالی است زیرا تاریخ آن را از روی شیوه رسم الخط یونانی به طور تقریب و با نوسان یک قرن معین کرده‌اند. به هر جهت، مربوط به بیست سده پیش است و حتماً زمانی تراشیده شده است که موزا شهبانوی ایران بوده است. روی سکه‌های اشکانی نیز تصویر دوران سالمندی موزا دیده می‌شود. این یک تصویر نیم‌رخ و نسبتاً دقیق است. کاملاً می‌توان شباهت مجسمه مرمرین آنتیوخوس را با این تصویر تشخیص داد. حالت بینی و لبان موزا در این نیم‌رخ برجسته‌تر است. بینی کمی بزرگ و هم‌سطح پیشانی به نظر می‌رسید که شاید نتیجه ضرورت حکاکی بر

روی فلز است. در این حالت چهره متفرعن و از خودراضی است. در روی دیگر سکه‌ای که این چهره موزا بر آن نگار شده، تصویر فرهادک یا فرهاد پنجم فرزند اوست.

از میان قهرمانان این داستان ما از روی سکه تصویر ارد و فرهاد چهارم را نیز می‌توانیم بباییم. این تصویرها نیز روشن و دارای مختصات ماهرانه چهره‌پردازی است. مجموعه این سکه‌های زنگ‌زده مجسمه‌های استخوانی و گل‌پخته، آهکی و مرمری نقش‌های برجسته «تنگ سروک» و «شوش» و «بیستون» و یافته‌های باستان‌شناسی همدان، نهاوند و غیره می‌توان به دنیای ناشناس و گمشده پارتی راه یافت و چهره‌ها، آرایش مو، کلاه‌ها و نوارهای موبند «عصابه»، جبه‌های مرصع یاره‌ها و کمربندها، آزارهای گشاد، کفش‌ها، لباس‌های زنان، تخت‌ها و تاج‌ها، زین و لگام اسبان، جام‌ها و ظروف را باز شناخت و در کنار آن‌ها لباس‌های آزادتر و جلف‌تر یونانی را مثلاً در بدنه‌ی بدون سر یک زن یونانی که یک پستان خود را از جامه حریر بی‌آستین بیرون افکنده، مشاهده کرد.

موزا به خواهش ویسه نزد تیرداد سورن آمد. دیدگان کارآزموده تیرداد بانویی دید که از جهت زیبایی چهره و اندام می‌توانست فرهادشکن باشد، موزا یونانی را مانند زبان مادری می‌دانست و شاید زبان مادری‌اش بود زیرا سیمایی مانند سیمای خدایان یونانی داشت: خنده‌ی پرطراوت، نگاه درخشان، حرکات سنجیده‌ی دست، آوای مخملین و دلربا، سخنان بیجا و طنزآمیز و سخت اشرف‌منشانه، همه و همه موزا را به یک طرفه بدل می‌ساخت.

تیرداد سورن با تبسم اعجاب در او نگرست سپس سر را به کرنش خم ساخت و گفت: «من اکنون در برابر شهبانوی ایران سر خم می‌کنم زیرا بی‌مدد من، جاذبه آن چهره و پیکر، کار خود را خواهد کرد.»

موزا و ویسه به این چاپلوسی لبخند زدند.

موزا گفت: «ولی من به عنوان ندیمه‌ای بخشیده‌ی اوگوست به فرهاد، به ایران می‌آیم. نمی‌دانم در حرم شاه چه بر سرم خواهد آمد.

مسلمانان به یاورِ بزرگ‌فرمدار با اقتدار شاهنشاه ایران نیازمندم.» و سپس افزود: «در میان ما بیش از آن سِرّ گذشته است که بتوانیم به یکدیگر وفادار نباشیم! این تنها وثیقه‌ی آن است که سرهای ما بر روی شانه‌های ما باقی بماند. معمولاً در سیاست به عواطف اعتماد نمی‌کنند، همیشه باید ضامن‌هایی ایجاد کرد که انسان، این جانور خطرناک را مهار کند.» برداشت موزا، تیرداد سورن را متوجه کرد که با وجود نوجوانی در کار خویش پخته و آزموده است. در عین حال مطلب مهمی بر او فاش شد که درباره‌ی آن خود نیندیشیده بود، آری در واقع او دیگر در چنگ موزا بود. کمترین لب باز کردن بزرگ‌فرمدار را بر باد می‌داد. هستی او بسته به آن بود که با موزا کنار آید و یا او را از میان بردارد. و اما از میان برداشتن موزا ممکن نبود، زیرا ارمان او گوست بود و این حادثه که می‌توانست برای همه بسی شوم تمام شود. لذا یک‌راه باقی می‌ماند و آن این که اتحاد بی‌تزلزلی را با موزا برقرار سازد. این افکار به سرعت از ضمیر بزرگ‌فرمدار گذشت و سپس نیم‌کرشی کرد و گفت: «بانوی من، به وفاداری و رازداری من مطمئن باشید.» سپس با تبسمی ابلسی افزود: «حداقل به خاطر ضامن‌هایی که به وجود آمده است.»

موزا با طراوتی که بر روح بغرنج و حادثه‌جوی او پرده می‌کشید خندید. ویسه، در کنار آن خنده‌ی محزونی کرد، زیرا همه‌ی این جریانات در جهتی سیر نمی‌کرد که برایش مطبوع و تسلابخش باشد. ویلای محاصره شده و دوردست هم، با آنکه در آن شرایط زندگی عالی پاتریسین‌های روم فراهم بود، روان‌جاء طلب او آرام نمی‌ساخت. وقتی مهمانان او پس از وداعی پراحساس رفتند، ویسه میل کرد در گرمابه یا «ترم» ویلای اشرافی خود دمی استراحت کند و خود را از اندیشه و تیماری که در جانش رخنه کرده بود برهاند. ساختمان ترم‌های عمومی و خانگی در روم از گرمابه‌های شرقی اقتباس شده بود ولی سلیقه متمدن یونانی — رومی به آن جلایی دیگر داده بود. تمام ویلا و از آن جمله بخش گرمابه به وسیله کوره‌های زیرزمینی (PRAEFURNIUM) که از آنجا

بخار داغ به وسیله محوطه‌های تهی زیر کف زمین موسوم به هیپوکوست (HYPOCAUST) و لوله‌های درون دیوار موسوم به توبولی (TUBULI) می‌گذشت حرارتی مطبوع می‌یافت. طبیعی است که حرارت در بخش گرمابه زیادتر بود. لذا در ایام زمستان ویلاها و کاخ‌های رومی نیازی به آتش نداشتند. گرمابه خود از چندین بخش مرکب بود. در بخش‌های «بخارِ تر» یا (CALDARIUM) و «بخارِ خشک» یا (TEPIDARIUM) شخص به اندازه کافی عرق می‌کرد و چرک و ریم از بدن کاملاً جدا می‌شد. سپس می‌شد به سردخانه نظیر «چاله حوض» که در آن استخری آب سرد بود و «FRIGIDARIUM» نام داشت منتقل شد. گرمابه به تالار ورزش، قرائت‌خانه و غیره نیز مجهز بود. انواع عطریات و دُهنیات و وسایل شستن و تطهیر در ترم‌ها وجود داشت و مشاط‌گان چالاک از میان کنیزان زرخرید شخص را مشت‌مال می‌دادند و می‌شستند و معطر و مطهر می‌ساختند.

ویسه مانند فرشته‌ای عریان در این تالارها که پنجره‌های شیشه‌ای رنگینی داشت و کف و دیوار آن از مرمرهای سفید دارای رگه‌های سبز و سرخ بود، در میان جاریه‌هایی که او را پرستاری می‌کردند جولان داد و سلیقه رومی را در استراحت ستود. وقتی از ترم خارج شد در جامه بلند حریر بر تخت درازی که از چوب آبنوس بود لمید و شربت خنکی را که ساقی او گسارده بود نوشید و در اندیشه‌های دور و دراز خود به خوابی عمیق فرو رفت.

موزا

پس از مرگ اُرد، چنانکه پیش از این یاد کردیم، فرهاد به پادشاه مسلم و بلاریب ایران بدل گردید. شکست آنتونیوس مذاکرات صلح با اوگوست که تیرداد سورن آن را رهبری کرد و این اقتدار را باز هم استوارتر ساخت. سورن از روم با پیروزی بازگشت. تثبیتی که در اثر مذاکرات روم بین ایران و روم پدید شد ده‌ها سال طول کشید. در خاورزمین کوشانی‌ها نیز آرام بودند و جز گودرز که در اورامان با جنگ و گریزهای خود بخشی از سپاهیان ساتراپ‌ها و ویسبدان محلی را مشغول می‌داشت، دیگر حادثه مهمی در سراسر کشور نبود. مگر حوادث کوتاه‌مدت که در انتظامات سیاسی سست آن ایام احترازناپذیر نبود.

ارمغان اوگوست برای «برادرش» فرهاد بسیار بود و از آن جمله ارمغانی شگرف: موزا، موزا از همان ساعات نخست فرهاد را که هیجانانگیزی تیز و خردی تأثیرپذیر داشت شعله‌ور ساخت. برخلاف اوگوست که می‌توانست در قبال اشخاص و حوادث نو، پیچش و چرخش روزگار، ادامه‌ی حیات روحی و خونسردی قضاوت را حفظ کند، فرهاد، به شیوه پادشاهان شرقی، در قبال حوادث نوین به شور می‌آمد و «دور می‌گرفت» و گزافه را دوست داشت و سخت داغ می‌شد.

باز برای این که به زودی شور خود را از دست بدهد و سخت سرد شود. تیرداد سورن از همان آغاز کوشید زمینه را برای اعتلای موزا فراهم آورد. گفت که وی انیسه‌ی شخص او گوشت بود، ولی دوشیزه‌ای است عقیفه که در شهر روم مانند «دیانا» به عفت و عصمت موصوف است و افزود: «او گوشت می‌خواهد با پیوند خون ایرانی و رومی صلح را در بین دو خاندان جلیل ابدی سازد زیرا منجمان گفته‌اند که سلطنت در خاندان او گوشت و خاندان اشکانی تا پایان جهان و ظهور هوشیدر و سوشیانس ادامه خواهد یافت.»

این پند اشاره مرموز و همراه با خرافه و مذهب دائر به ضرورت ازدواج آن دو بود. گرچه فرهاد دریافت ولی دم نزد.

موزا نیز خود را مغرور و بی‌اعتنا نشان داد ولی گفت که پیک صلح و آرامش است و سخنگوی دو قلب شاهانه با یکدیگر خواهد بود و سخت از این سفر خود به ایران ابراز خرسندی کرد. در واقع از همان آغاز موزا احساس غربت غریبی نمود. در آن ایام سفر کردن امری بود نادر و سفر دور امری بود قریب به محال و این که یک رومی به تیسفون بیاید حادثه‌ای آسان نبود. شرق از همان آغاز به نظر موزا دل‌گیر آمد. هوا سخت گرم، منظره‌ها سخت خشک و بی‌صفا. دیوارهای گلین و بلند، زنان پیچیده در گلیم‌ها، معجزهای رنگارنگ و مردان ریش و گیس‌دار و دارای قبا‌های بلند و غُژاکنده‌های کرباس کهنه، فقیران کور و عاجز و آهنگ‌های غم‌زده و اشک‌بار... حتی کاخ حرم به نظرش چون زندانی رسید. حرم یا «شبتان» از زنان بسیار پر بود. شه‌زنان عقدی (پادشازن) و صیغه (چاکرزن) و انیسه‌های یونانی (هتایراها) بسیار داشت. عمه‌ها و خاله‌ها و مادر بزرگ مادری شاه و فرزندان آن‌ها در عمارت مستقلی بودند ولی با حرم رفت و آمد داشتند. خواجه‌سرایان هندی و خُتنی حرم را اداره می‌کردند. حرم پر از جاسوس بود. یعنی تقریباً همه علیه همه جاسوسی می‌کردند. به قدری چهره‌های آب زیرکاه و حسود این زنان غازه‌آلوده و وسمه‌کشیده و دارای جامه‌های ناراحت ولی پر زر و زیور و

حرکات بی ادبانه و ناظریف آن‌ها برای موزا نامأنوس بود که در لحظات اول فکر کرد نخواهد توانست در این گنم ماران و روباهان دوام آورد. هتایرها نزدیک‌ترین کسان به او بودند. زبانشان مشترک بود. موزا با حیرت دید که آنان چندان از حرم و کاخ ناخرسندی نداشتند. به نظرش آمد که این پرندگان بهشتی را رام کرده‌اند. هیجان درونش به اندازه‌ای بود که با تیرداد سورن در یک دیدار در میان گذاشت. تیرداد وعده داد که از شاه خواهش کند او را به بنای هگزاستیل یونانی که برای پذیرایی مهمانان خارجی شاه بود منتقل کنند و حسابش را از حرم جدا سازند. فرهاد این پیشنهاد سورن را با دقت و سوءظن شنید و چنین پاسخ داد: «موزا بانویی دلرباست و می‌دانم که روح لطیف او در شبستان من آزار خواهد دید. ولی او باید به آداب و رسوم کاخ من خو گیرد. هرگاه وقت آن رسید او را به بنای مهمانان منتقل می‌کنم. خود من او را تسلی خواهم داد.»

درواقع موزا پس از گفتگوی تب‌آلود با سورن نزد خود اندیشید: دستور او گوست را بد اجرا می‌کنم. نازپروردگی من ممکن است فرهاد را برماند و کار از ریشه خراب شود. باید صبور باشم. به همین جهت وقتی فرهاد نزد او آمد، از او خواست که در شبستان درنگ کند. وی با متانت گفت: «حق با ولی نعمت است. من برای خدمت به شاه ایران آمده‌ام و باید خود را برای این خدمت آماده کنم. حرم بسیار دل‌انگیز است ولی هر غریبی را خو گرفتن اندکی دشوار است. آری من آنجا خواهم ماند که خداوند بفرماید. تنها آرزوی من این است که با زبان و خط شما آشنا شوم اگر مهر کنید و معلمانی برای من معین فرمائید.» فرهاد دستور داد که معلمانی به او خط آرامی و زبان پهلوی بیاموزند. موزا زبان را آسان ولی خط هزاروش‌ها را دشوار یافت ولی سخت با جدیت زبان می‌آموخت و اصطلاحات ویژه‌ای را از بر کرد. دانست که بدون زبان دانستن، او پیوسته فرستاده‌ی بیگانه‌ای خواهد بود و پیرامونی نباشته از راز خواهد داشت.

سیاست او در حرم آن بود که تابع مقررات آن شود، خواهی سرایان را مسحور ملاحظت و شرم و کرم خود سازد. زنان حسود را نرنجاند. زنان مقتدر را احترام گذارد. خود را مانند سایه‌ای محجوب ببرد که نه مایه‌ی خشم و نه مایه‌ی شک کسی گردد. راهی یافت که زبان‌آموزی خود را وسیله پیوند با بزرگان و کوچکان حرم قرار دهد. کاری کند که به ظهور او همه تبسمی بر لب و تابش تحسین و مهری در دیده داشتند. دریافت که این زنان شرقی با همه ناتویی بیشتر تأثیرپذیر و رام شدنی هستند تا زنان دیار او. شاه هر روز از گوشه‌ای تحسینی از او می‌شنید. از عمه‌ها و خاله‌های پیر تا انیسه‌ها و سوگلی‌های جوان. همه می‌گفتند فرشته‌ای است دوست داشتنی و خردمند. وقتی که فرهاد نزد او می‌آمد خود را بی‌توقع نشان می‌داد و خواهش‌های او از نوع عادی‌ترین و بی‌خرج‌ترین بود. فرهاد به تدریج احساس می‌کرد که مقهور کسی می‌شود که خود را در این امر، به هیچ وجه شتابنده نشان نمی‌دهد. عشق موزا در سینه‌اش خزید و این خزیدنی بود قطعی و نهایی.

عشق فرهاد پنهان نمی‌ماند زیرا او «شاهنشاه» بود و نیازی به پنهان‌سازی نداشت. زنان سوگلی و انیسه‌های یونانی نخستین کسانی بودند که آن را دریافتند. لذا دیورشکی که موزا آن‌ها را اصرار داشت آن را بیدار نکند، به ناگه و علی‌رغم او بیدار و توطئه‌گری آغاز شد. شعله‌های حسد به قدری تیز بود که آن‌انکه در آن می‌سوختند بی‌تابانه می‌تاختند.

رشکینان یکدیگر را یافتند. این‌ها هما و چیستا همسران سوگلی و هِلنا، کالیسو و پورپور هتایرهای یونانی و انیسگان مورد علاقه فرهاد بودند. این پنج تن با یکدیگر روابط نزدیکی داشتند. پورپور که دخترکی فتانه و شیطان‌صفت بود انواع عیش‌های نهانی و ویژه آنان را فراهم می‌کرد. هم او بود که هفت جلد کتاب «میله زیاکا» (MILESIKA) را در مجامع سری برای آن‌ها می‌خواند. این کتاب را اخیراً در یونان نوشته بودند و پر از داستان‌های شهوانی و دستوره‌های ویژه‌ای برای عیش‌ها و عشرت‌های نهانی بود. مؤلف یا مؤلفین کتاب نهایت هنرمندی در

داستان‌نگاری را با حد اعلای وقاحت در بی‌پرده گفتن مطالب آمیخته بودند. کتاب با تصاویر ماهرانه‌ای از مردان و زنان عربان و حالات گوناگون آمیزش‌های جنسی همراه بود. پورپور با عیاری خاص خود آن را به دست آورده و پنهان می‌داشت و امکان نداد که جاسوسان، خواجه‌سرایان و یا جاسوسان ویژه شاه از آن سر در آورند. محتویات کتاب میله زیاکا نوعی محرمیت و صمیمیت در میان خوانندگان حرم‌نشینش پدید آورده بود و آن‌ها خود در حرم دسته‌ای بودند. البته از این دسته‌بندی‌ها در حرم زیاد بود که هریک گرد یک بانوی بانفوذ را گرفته بودند ولی این دسته‌بندی که به شاه نزدیک بود و بین اعضای آن‌ها حسادت و رقابتی نبود جای خاص داشت.

هما و چیستا دو دختر جوان از خاندان‌های اصیل کارن و اسپهبد بودند. چیستا اسپهبدان نوه اسپهبد باوند ساتراپ با اقتدار مازندران بود که نیا در نیا در آن سرزمین حکمروایی داشتند. وی مظهر زیبایی و ادب خاص ایرانی بود و محبت شاه نسبت به او بیشتر برای آن بود که خاندان مغرور و سرکش اسپهبد را نگاه دارد. چیستا ساده و تأثیر پذیر و یک‌دنده بود و حسادتی تیز داشت که او را رنج می‌داد و به فعالیت‌های خطرناک، وامی‌داشت. پورپور به ویژه چیستا را برای بدگویی از موزا در نزد شاه برگزید زیرا فکر کرد که شاه او را که ساده‌دل و بی‌غش می‌شناسد بیشتر مورد اعتماد و اعتقاد خود قرار خواهد داد.

ولی هما مانند خود پورپور نقشه‌کش و بی‌رحم بود. بنای کار مجمع پنج نفری آن شد که ابتدا به انحای وسایل بکوشند تا موزا را مورد غضب خدایان سازند و جادو کنند. اگر پیش نرفت سعی کنند از او در نزد شاه بدگویی کنند. اگر این هم پیش نرفت، آن‌گاه او را مسموم کنند و به دیار دیگر بفرستند

ولی آن‌ها از یک نکته غافل بودند. کالیسویکی از هتایراهی عضو این توطئه، جاسوس کهنه رومی بود که اینک بنا به دستور رسیده از جانب امپراطور خود را تماماً در اختیار موزا گذاشته بود.

موزا به وسیله کالیسو از همان آغاز از سیر حوادث باخبر شد و او را گفت: «با تمام صمیمیت همراه آن‌ها برو و فقط مرا مطلع کن.» کالیسو روزی به موزا گفت: «مابین پورپور و هلنا دوستی عمیقی نیست و هلنا از این‌که پورپور سردمدار این توطئه است ناراضی است. «قرار شد کالیسو با تلقینات گاه‌گاهی خود هلنا را در سنگر ناخرسندی نگاه دارد تا روزی از وی استفاده شود.

توطئه داستان دور و درازی را طی کرد که طبق اراده و نقشه موزا انجام می‌گرفت. کالیسو موفق شد در اواسط عمل به هلنا تلقین کند که شاه را از توطئه باخبر سازد و گفت: «ای هلنای زیبا، تو خود میدانی که چه اندازه محبوبه فرهاد هستی اگر روزی او بداند که تو از این راز باخبر بودی و بر زبان نمی‌آوردی تو را از بام کاخ فرو انداختن خواهد فرمود. تو باید از هم‌اکنون زمینه‌ای بچینی که اگر کار توطئه فاش شد، تو و من در امان مانیم.»

هلنا ساده‌دل بود و تلقین کالیسو را پذیرفت. هنگامی که کار به تدارک زهر کشید و قرار شد کالیسو زهر را به موزا بنوشاند، هلنا که مدتی از شاه بار می‌خواست و نمی‌یافت، بالاخره پیام فرستاد که سخنی دارد که به امنیت شاه مربوط است و وقتی نزد فرهاد رفت راز را بر ملا ساخت.

فرهاد پرسید: «کی به او زهر می‌دهند؟»

هلنا گفت: «امشب»

فرهاد پرسید: «کی به او زهر می‌دهد؟»

هلنا گفت: «کالیسو، ولی خود کالیسو خواست که من این داستان را

به سمع خدایگان برسانم.»

فرهاد گفت: «اگر چنین است او به موزا زهر نخواهد داد.»

هلنا گفت: «ما همه هم‌قسم شده‌ایم. کالیسو از هما می‌ترسد و از

غداری پورپور در امان نیست.»

فرهاد گفت: «یعنی آنکه علی‌رغم آنکه کالیسو با این کار مخالف

است به موزا زهر خواهد داد.»

هلنا گفت: «ممکن است.»

فرهاد با خشم عازم شبستان شد و یکسره به نزد موزا رفت. او را با آرایشی مانند خدایان المپ یافت. موزا ساعتی برای او بربط نواخت و غزلیات ساپفورا با آهنگی حزین خواند. فرهاد در تمام این مدت خاموش و در جوش بود که چنین الهه‌ای را نابود کردن می‌خواهند. وقتی موزا از نواختن آرمید، فرهاد گفت: «آیا تو به کالیسو اطمینان داری؟ موزا یکه خورد و گفت: «او از سوگلیان شاه است و هر که را شاه پسندد من می‌پسندم.»

فرهاد گفت: «آیا می‌توانی حدس بزنی که او در توطئه‌ای شریک است و می‌خواهد به تو زهر بنوشاند!»

موزا برخلاف انتظار فرهاد هیچجانی نشان نداد.

فرهاد گفت: «آیا می‌شنوی چه می‌گویم؟»

موزا کیسه‌ای طلایی رنگ از جعبه عاجی که در برابرش بود بیرون آورد و گفت: «این است آن زهری که می‌خواستند به من بنوشانند.»

فرهاد با تعجب گفت: «داستان چیست؟»

موزا گفت: «کالیسو ساعتی پیش نزد من آمده زانوزد و گفت از مدت‌ها پیش من و دوست من هلنا در توطئه‌ای که هما و چیستا و پورپور علیه شما کرده‌اند شریکیم و چون به خاندان و خدایگان وفاداریم تاب نیاوردیم. وی گفت که او راز را بر من فاش می‌کند و چنین می‌پندارد که هلنا آن را بر شاه عرضه خواهد داشت.»

فرهاد بی‌آنکه در پیچ و خم این عبارات دقیق شود، از این شادی که کالیسو توطئه را بر موزا افشا کرده نفسی راحت کشید و گفت: «هلنا و کالیسو خدمتی به سزا کرده‌اند ولی آن پتیارگان را به سزا خواهم رساند.» این حادثه تأثیر معجزه‌آسا داشت. فرهاد هما و چیستا را گیس برید و به نزد خاندانشان فرستاد با نامه‌هایی پر از خشم و پرخاش نوشت که اگر حرمت خاندان‌های کهن نبود آن‌ها را به زیر پای پیل می‌افکند.

پورپور را به خواری تمام و در پیش همه اهل حرم سر بریدند. هلنا و

کالیسو به دریافت بدره‌های دینار مفتخر شدند. موزا به بنای هگزاستیل ویژه مهمانان منتقل شد و هلنا و کالیسو به خدمتکاری خاص او گمارده شدند و فرهاد با مشورت تیرداد سورن تدابیری اندیشید که موزا از چشم بد و اندیشه بد در امان ماند.

این زندگی نوینی برای موزا بود. او خود را در محیطی بسی همانند محیط مانوس رومی یافت ولی از آنجا که کم‌کم به پارسی پهلوی و آداب مزدیسنی آشنا شده بود، مناسبات خود را با خاندان‌های ایرانی و شورای مغان بسط داد. شبکه جاسوسی او گسترده شد. روابط او با روم اگرچه به شکل نادر ولی مرتب دایر بود. به آن‌ها فهماند و به درستی هم فهماند که نجات جان این دو بانو ثمره میانجی‌گری اوست که از خشم و کین خود گذشت و به یاری آن‌ها شتافت. البته در این زمینه موفقیت او نسبی بود. کارن و اسپهبد که از فرهاد می‌ترسیدند دم فرو بستند و خود را مدیون محبت موزا نشان دادند ولی کین نهان هرگز به نشد.

واکنش خشن فرهاد بر ضد پورپور بسیاری از دوستان و هواداران او را در حرم به توطئه‌گری علیه شخص فرهاد واداشت. در این جا نیز کالیسو به کمک هم‌دستان خود از همان آغاز وارد در توطئه بود و دانستند که می‌خواهند در شب عید نوروز که نزدیک بود، در لوزینه‌ی عطرآگین شاه زهر بریزند. شاه لوزینه را بسیار دوست می‌داشت و به ویژه با دست‌پخت سودابه‌ی کوشانی که از شاه‌زادگان کوشان بود و بنا به مصلحت شاهنشاهی در حرم شاهی مقرر داشت. این زن زیبا نه، ولی کدبانو بود. شاه نسبت به او تعلق‌گونه‌ای داشت زیرا از کوشانیان هراس داشت. لذا همیشه دست‌پختش را می‌ستود و خود را خواستار آن نشان می‌داد. توطئه‌گران بر آن شدند که بی‌اطلاع کدبانو، لوزینه دست‌پخت او را با زهری جان‌سوز بیامیزند زیرا می‌دانستند این آن چیزی است که فرهاد از آن حتما و با شتاب و پیش از آنکه چشک را به کار گیرد، خود خواهد چشید.

در مجلس جشن در حرم فرهاد موزا را در کنار خود نشانده ولی

سودابه را مورد لطف و ستایش خود قرار داد و گفت چشم به راه لوزینه دست‌پخت اوست. توطئه‌گران لوزینه را در ظرف‌های طلا به دست شاه. سودابه و موزا دادند. هر سه ظرف مسموم بود. موزا که از همه چیز خبر داشت، وقتی فرهاد نخستین چمچه را به دهان نزدیک کرد، دستش را باز داشت:

«خدایگان من، در این لوزینه زهر آمیخته‌اند!» فرهاد ناگهان یکه خورد و دست نگاه داشت. موزا با هراس دست سودابه را نیز که نزدیک بود لوزینه را به کام نهد نگاه داشت و به پارسی پهلوی گفت: «بانوی من نخورید زهر آگین است.»

توطئه‌گران ناگهان چنان رنگ پریده و لرزان شدند که رازشان برملا شد. فرهاد دستور داد که لوزینه‌ها را به «خونی» کشتنی در زندان دهند تا ببینند نتیجه چیست. خود از مجلس برنخاست تا دانست که آن تیره‌روز با خوردن لوزینه‌ها نعره‌زنان خون قی کرد و مرد.

خشم فرهاد را پایانی نیست. سودابه، به شادی و خرسندی او در این توطئه دست نداشت زیرا اگر دست می‌داشت فرهاد نمی‌دانست با او چه کند که طغیان کوشانیان را برنیانگیزد. توطئه‌گران را در جوالی کردند و از برج به زمین افکندند و چون فرهاد از موزا پرسید آیا او چگونه بر راز دست یافته، موزا گفت:

«او گوست مرا همیشه به فراست می‌ستوده است. وقتی جام‌های لوزینه را به دست خدایگان، سودابه و من می‌دادند من لرزش دست‌های خائن را حس کردم و احتیاط را گفتم از خوردن باز ایستیم. حدس من صائب بود و بدین سان خداوند که همه‌ی جان‌ها برخی وی باد، از آفت رهید.»

این حادثه در فرهاد تأثیری ژرف داشت و بر آن شد که موزا را به بانوی بانوان حرم بدل کند.

فرهاد و فرهادک

از حوادثی که آن را با تسلسل وقایع تاریخی دنبال کردیم هژده سال گذشت. هژده سال در پویه‌ی کند آن زمان و تحولات بطئی آن ایام، محتوی چندانی از جهت تاریخ نداشت ولی برای بازیگران صحنه به هر جهت دوران درازی بود.

دیگر مدت‌ها بود بانوی بانوان شبستان فرهاد — موزا به نیروی درجه اول در ایران بدل شده بود و این امر چند دلیل داشت، طی ده سال اخیر بیماری مرموزی که پزشکان یونانی، هندی و ایرانی، با سطح آن روزی دانش طب از تشخیص آن عاجز بودند، فرهاد اشکانی را رنج می‌داد و عاجز کرده بود. وی لاغر و رنگ پریده بود. تب و ناراحتی‌های فراوان همراه آن هرچندی یک‌بار به سراغش می‌آمد. دردهای سختی او را معذب می‌کرد. شاید در آمیختن چند بیماری مانند مالاریا و زخم معده و سنگ کلیه که هر یک از آن‌ها، مدتی پیکر شاه را عرصه حکمروایی خود می‌ساختند فرهاد را چنین رنجور و بی‌پا ساخته بود. نیایش مغان، تعویذ جادوگران بابلی، کاسه‌های جوشانده‌های تلخ و بدبو، هیچ‌یک کارگر نشد و مواردی بود که فرهاد از ایزدان مرگ می‌خواست. همه می‌گفتند او انتقام مظلومانی را پس می‌دهد که چنین بی‌باک در دست او هلاک

شدند ولی بیماری در خصال فرهاد تغییر نداده بود. وی کماکان همان مرد وحشی و قساوت‌پیشه بود.

اما موزا اینک دیگر به آداب و زبان ایرانی وارد بود. فرزندش فرهادک به عزیز کرده شاه بدل شده بود. وی موفق شد چهار تن از فرزندان فرهاد را که می‌توانستند رقیب فرهادک باشند با شیوه‌زنی از ایران دور کند. اینان به شهادت مورخان، عبارت بودند از وَنَن، سراس پادان، ردا سپ و فرهاد، دور کردن آن‌ها موافق دستور او گوست بود. او گوست از موزا خواست که از فرهاد گروگان‌های گران‌بهای نزد او بفرستد، تا هرگز خیال ناخوش‌آیندی از ضمیر فرهاد جهت جنگ با روم نگذرد.

موزا شاه را با این کلمات قانع کرد: «برای آنکه صلح و دوستی بین خاندان او گوست و تبار اشکانی ابدی شود، باید کودکان را به شیوه رومی بار آورد. این شاه‌زادگان ایرانی رومی مآب خوب خواهند توانست امر دشوار دوستی آسیا و اروپا را حفظ کنند. این جا در تیسفون، در حرم‌های تاریک جز دسیسه یاد نمی‌گیرند و جوانانی هرز و کوچک‌مغز بار می‌آیند. ولی در روم وضع بدین‌سان نیست. آنجا آن‌ها آداب فراوان و فرهنگ لاتینی را خواهند آموخت. در عوض می‌توان از او گوست، که پس از این هدیه‌های ارجمند، مسلماً بیشتر ارادتمند شاه خواهد شد، توقعات تازه‌ای داشت یعنی از بابت ارمنستان خاطر جمع شد و در یهودیه کسب نفوذ کرد. از میزان پادگان‌های ساحل فرات به سود خزانه کاست، نیرو را به سوی کوشانیان متوجه کرد. برای سرکوب گودرزیان سپاهیان بیشتری فرستاد...»

فرهاد این پند را پذیرفت و ونن و سراس پادان و ردا سپ کوچک و فرهاد کوچک، همه راهی دیار بیگانه شدند و فرهادک در صحنه تنها ماند.

موزا که به دعوی همگانی: «خدا بودن» پیوسته و خویش را موزای الهی یا «تئا — موزا — ئورانیا» می‌خواند، به شیوه کلتوپاترا، نوعی مراسم پرستش در اطراف خود به راه انداخت. وی علی‌رغم سن و

سال، کماکان جوان و زیبا مانده بود و دقت داشت فربهی و چروک زود به سراغش نیاید. در کاخ نوینی که به شیوه رومی ساخته بود و در ترم‌های باشکوه آن حمام شیر می‌گرفت. جاریه‌ها او را مالش می‌دادند. مشاطه‌ها او را می‌آراستند. لاغر اندام و باطراوت بود و فرهاد که بیماری و رنج‌های او را پیر و علیل ساخته بود، عشوهِ موزا را با نوعی حق‌شناسی می‌خرید. به نظر می‌رسید که این درنده و وحشی هر گونه نیرویی را برای مقاومت در مقابل این بانوی زیرک و زیبا از دست داده بود.

دلیل دیگری که بر قدرت موزا می‌افزود آن بود که تیرداد سورن از میان رفته بود، جریان بدین‌قرار بود که گودرز در سال‌های اخیر در اورامان فتنه خود را بسط داد. شهرت یافت که لابان کابلی در نزد اوست و دین جهانی پایگاه و پشتیبان نیرومند و شکست‌ناپذیری یافته است. در واقع در مذاق مهرپرست گودرز تعالیم لابان نشسته بود و لابانیان در دژهای گودرز برای خود، پشتیبانی یافتند. پس از درگذشت گودرز، خسرو سردار او که یک لابانی معتقد بود، به رهبری قوم رسید. خسرو بر تاخت و تازهای خود افزود، چنانکه زمانی تا شیز پیش رفت و معابد را در آنجا سوزانید و غارت کرد.

موزا اندیشید که فرصت برای از میان برداشتن تیرداد سورن آماده شده است و آنچه که او را در این کار به شتاب و اطمینان می‌داشت آن بود که سورن بیش از پیش از نفوذ موزا نگران شده، در مهستان و شورای مغان تحریکاتی را علیه او به راه انداخته بود. جاسوسان زن و مرد موزا حتی از درون حرم سورن خبرها می‌آوردند و با آنکه سورن مردی خوددار بود در محافل محرم نفرت و کین بی‌پایانش نسبت به موزا درز کرده بود.

موزا با او گوشت و آگریپا مشورت کرد و بر آن شدند که وجود این سردار جاه‌طلب زائد است. وی به فرهاد تلقین کرد که با پادگان‌های ویسبدان محلی نمی‌توان کار گودرزی‌ها را ساخت و باید به یک اقدام جدی دست زد و سپاه، از پایتخت به سرداری سورن فرستاد و فتنه را تا بزرگ نشده، سرکوب کرد. موزا گفت که مهرپرستی، در تعبیر لابانی

آن، می‌تواند عوام‌الناس را گمراه و جسور کند و بر شاه بشوراند؛ در این کارها غفلت سزا نیست. فرهاد این نکات را نیک می‌دانست ولی تردید داشت که مبادا سورن و خسرو با یکدیگر بسازند و باهم بر او بتازند ولی موزا اطمینان داد که چنین نخواهد شد.

اطمینان موزا بی‌راه نبود. او با بلاش کارن برادر همان کارن سوگلی طرد شده از حرم، سر و سِرّی داشت. موزا این سر و سِرّ احتیاط‌آمیز را برای آن به راه انداخته بود که تا خشم خاندان کارن از طرد هما اوج نگیرد. وی ماهرانه چیستا و هماران نیز از خود راضی ساخت و به دوستان نزدیک خود بدل کرد و حتی نوعی آشتی بین آن‌ها و شاه پدید آورد. این شگرد او بود که نمی‌گذاشت دشمنی‌ها ریشه بدواند و از کین‌جویی و قصاص‌طلبی شرقی سخت حذر داشت.

موزا به بلاش وعده داد که اگر تیرداد سورن را که آن‌همه خدعه در کار همگان کرده است از سر راه بردارد، سروری مهستان و سرداری سپاه و همه‌ی مناصب سورن از آن او خواهد بود. به همین جهت موزا بر آن بود که می‌تواند به دست یاران کارن، سورن را در کوه‌های کردستان نابود کند و چنین نیز شد.

سپاه بی‌سردار بازگشت بی‌آنکه شکست بخورد و یا شکست بدهد. برای موزا همین پیروزی بود. وقتی بلاش کارن بجای تیرداد آمد موزا توانست آرام‌تر بخسبد زیرا بلاش از هیچ‌جهت با مردی محیل و غدار و بی‌پروا مانند سورن که در مزاج شاه نفوذ داشت قابل قیاس نبود.

بدین‌سان صحنه از رقیب خطرناک تهی شده بود و در آن تنها فرهاد مانده بود. موزا از وی می‌ترسید. می‌دانست که اگر روزی فرهاد که اینک رام اوست برگردد او و فرزندش را زنده بگور خواهد کرد، لذا در صدد برآمد نقشه آخرین خویش را اجرا کند.

این نقش‌های شگرف بود که با ظهور تدریجی عشق موزا به فرهادک آغاز شدند. عشقی مادرانه بل عشقی شَهوی! فرهادک از همان ایام به جوانی رعنا و جذاب بدل شده بود. رَسَم «خوَنَه دَسی» و عشق با محارم

و ازدواج آن‌ها با یکدیگر در آن ایام رواج داشت داستان غنایی معروف (ویسه و رامین) که فخرالدین اسعد گرگانی آن را بدان دل‌آویزی به شعر پارسی درآورده و حاکی از عشق خواهری به برادر خود است متعلق به همان ایام است. این رسم (خوته دسی) با آنکه در میان خدایان، به شهادت اساطیر مجاز شمرده می‌شد، ولی عملاً در میان رومیان و یونانیان مرسوم نبود. اما در میان ایرانیان و به ویژه اشراف ایرانی برای آن نه تنها عیبی قائل نبودند، بلکه ثواب یا «کرفک» می‌شمردند. موزا که دیگر ایرانی‌مآب بود، می‌توانست در جاده این (خوته دسی) حسابگرانه پای گذارد. اندیشه‌اش این بود که فرهادک را به شوهر تاجدار خود بدل کند و خود به عنوان مادر و همسر شاه شهبانوی بی‌رقیب ایران شود.

از جهت ظاهر این بانوی چهل و سه ساله می‌توانست دعوی کند که «هنوزش آب در جوی جوانی است». در واقع وقتی در کنار پسرش فرهادک می‌نشست، با کمک مشاطگان، «هرهفت»‌های ماهرانه، مادری به نظر نمی‌رسید، بلکه هم‌دمی دل‌انگیز به چشم می‌آمد. برای فهماندن عشق خود، به اتکای همان رسم «خوته دسی» موزا لازم نبود تمهیدی بچیند. تنها اشکال کار این بود که فرهاد سر در نیاورد و الا خطرناک می‌شد. عشق چنان بالا گرفت که خطر آن بود که موزا رسوایی به بار آورد. وی روزی به فرهادک گفت: «ای فرزند و معشوق من. من گویا از تو باردارم. اگر این راز برملا گردد پیداست که شاه چه به روز من و تو خواهد آورد. وقت آن است که او را از میان برداریم و خویش را از خطر برهانیم.» سخن موزا درباره بارداری راست نبود ولی با آن روابط که بین آن دو بود، فرهادک می‌توانست به این گفته باور کند ولی پیشنهاد کشتن پدر برایش ناگوار بود. فرهاد، فرهادک را بسیار دوست می‌داشت. به خاطر او پسران دیگر خود را رانده بود. خود مردی بیمار و پیر و تیره‌روز به نظر می‌رسید و خشمی و کینی را در فرهادک بر نمی‌انگیخت. ولی چنان خطری در پیش بود که نمی‌شد آن را نادیده گرفت. مرگ و رسوایی او و مادرش و خشم زبانه‌زن پدر و قصاص خونین او، شب‌ها بی‌تاب در بستر

می غلطید و می اندیشید و سرانجام ترس از سوئی و حرص شاهنشاهی ایران از سوی دیگر اورا واداشت که سرانجام به موزا بگوید برای اجرای دستور مادر و معشوقه اش آماده است. آنچه که کار را آسان می کرد و به فرهادک دل می داد آن بود که شاه در محیط دربار و اشرافیت و نیز در میان مردم محبوبیتی نداشت و برکنندن این زقوم دوزخی بسیاری را شادمان می ساخت لذا می شد از واکنش ایرانیان که خود از فرهاد به جان آمده بودند نهراسید. بارها درباریان و اشراف، مادرش و اورا پنهانی و در پرده تشویق کرده بودند که دستی از آستین برآورند. فرهادک می دانست که اینان مردمی سالوس و دغلند و چون خواست آن ها بر آورده شود، خود بیشتر مدعی و شاکی خواهند بود ولی به هر صورت این واقعیتی بود که تا مدتی مرگ فرهاد را همگان به فال نیک خواهند گرفت و حادثه بی عاقبت نامیمون خواهد گذشت.

موزا از موافقت فرزندش شاد شد و تعبیه چید. شبی که فرهاد چهارم در کاخ ویژه موزا با وی خلوت کرده بود و با عشقی پایان ناپذیر ترانه های یونانی و آهنگ دلربای بربط را می شنید، ناگاه پرده سنگین به سختی به کنار زده شد و فرهادک مست و لایعقل با شمشیر آخته وارد شد.

فرهاد دانست که قصد ناخوشی در میان است و چون هیچ سلاح با خود نداشت و جز روپوشی فراخ از ابریشم سفید حفاظی نه، سراسیمه و عاجز به آغوش موزا پناه برد. فرهادک فراز رفت و گیسوان پدر را کشید. موزا دستمالی را در کام فرهاد که می رفت نعره بکشد به چالاکی فرو کرد. شاه دانست با توطئه ای تدارک شده روبرو است. فرهادک پای خود را که در چکمه ای از چرم ساغری بود بر سینه نیمه عریان پدر نهاد و گفت: «آسمان به آیین کیفر می گردد. بیاد بیاور چگونه آرد آن شاه سالخورده را خفه کردی و عموهای نوجوان مرا گردن زدی و برادران مرا به دیار دشمن فرستادی و سراسر خاک ایران را به خون کشیدی. اینک پایان روزگار پلید تو در رسیده است.

دیدگان فرهاد از حیرت دریده بود. ناله ای خفه از دهانش بیرون

می‌تراوید ولی بنا به تعبیه موزا کسی در آن حوالی نبود تا بشنود. فرهادک شمشیر را با قوت در حنجره پدر فرو برد و سپس ضربتی دیگر بر قلب و آن‌گاه بر پهلوی او وارد ساخت. شتاب داشت که بمیرد. روپوش سپید شاه از خون تیره آغشته شد و چهره او در حالی که چشمانش دریده بود و دستمال در دهنش خون‌آلود شده بود منجمد گردید.

موزا که کار را ساخته دید با شادی نهفتنی به سوی فرهادک شتافت و گفت: «ای فرزند و معشوق من! مانند همه نام‌آوران که برای رسیدن به هدف، دین و اخلاق را آسان در پای می‌مالند، تو نیز گستاخ، سدی گران را شکستی. اکنون پادشاه بی‌رقیب سرزمینی هستی از گنگ تا فرات. از باروی قفقاز تا بیابان‌های سوزان عربستان و شایسته‌ترین کسی هستی که همسر مادرت باشی.»

در واقع فرهادک نه فقط به نام فرهاد پنجم پادشاه ایران شد بلکه با مادرش با شکوه و رسمیت تمام عروسی کرد و سکه دو جانبه‌ای با چهره خود و مادرش ضرب زدن فرمود. آن سکه‌ها از آن ایام و آن حوادث شگفت هنوز برجای است.

در هگمتانه

سال دوم قبل از میلاد که فرهادک بر تخت خون آلود پدر نشست، با زمستانی طولانی همراه بود که حتی تیسفون را نیز بادهای سرد بی نصیب نمی گذاشت. پاسداران کاخ هگمتانه خبر می دادند که هوای شهر برای خدایگان تازه مساعد نیست. در همین مدت فرهادک به تلقین مادرش رسوم نوینی را بنا نهاده بود. موزا و فرهادک به سبک آنتیوکوس و لائودیسه پادشاهان سلوکی ایران که خود را مورد پرستش قرار داده بودند خویش را فرزندان: «زاؤوش» یا «زئوس» خدای خدایان می شمردند و بدین سبب در معابد مورد نیایش مذهبی واقع شدند.

این رسم زشت که از کثرت تفرعن برده داران و قدرتمندان آن عصر حکایت می کند در آن عصر مرسوم بود و سپس خاندان سلوکیه، به تقلید و هم چشمی با خاندان بطلمیوس که در مصر حکم می راند، آن را در بین خود متداول کرده بود. شاهان اشکانی با آنکه قدرت تتوکراتیک داشتند ولی رسماً خود را با خدایان ماوراءطبیعی خویشاوند نمی شمردند. و آفریدگان و بندگان اورمزد بودند. ولی موزا به تقلید کلئوپاترا و لائودیسه خود را، چنانکه یاد کردیم (تئو— موزا— ثورانیا) یعنی خدا موزا خداوند کار آسمانی خواند، و فرهادک را نیز به همراه خود به همین مقام رساند. این آرزوی خویشتن پرستی موزا نشان می دهد که یا قدرت تا چه حد او را مسخ

کرده است و یا از همان آغاز چه اژدهای پیچانی از کبر در درون داشت و اینک در نخستین فرصت سر برداشته بود. شاید هم خدعه موزا برای آن بود که زشتی‌های خود را با حجاب زرین قدس مذهبی بیوشاند و در ورای هرگونه انتقادی قرار گیرد زیرا عمل خدایان هراندازه شرم‌آور باشد به ناچار مشیت و حکمت مرموزی است که بندگان را نرسد بر آن اعتراض کنند.

تاج‌گذاری نیز به شیوه‌ی افسانه‌آمیزی برگزار شد. موزا از آرامشی که قدرت طولانی و خشن فرهاد چهارم ایجاد کرده بود استفاده کرد و برای تاج‌گذاری خود و فرهادک از دورترین شهرها و ایالات امپراطوری و نیز از همسایگان خود کوشان‌ها، سکاها، ارمنی‌ها خراج‌ها و هدایای فراوان و پربها دریافت داشت. چندین هفته ناقوس‌ها در جنبش، آتش‌ها در فروزش، دسته‌های مذهبی و گروه‌های مطربان شهری و روستایی در نوازش بودند و چنان می‌نمود که خدای خدایان از آسمان به زمین آمده و همه آفریدگانش خود را در جنبش و سپاس و ستایشی بی‌نظیر و رعشه‌آور شریک می‌بینند.

او گوست تسلط موزا را بر ایران تسلط خود می‌دانست. برای تحکیم مقام او دست به تجلیل‌های بی‌سابقه زد و موزا را چنانکه او می‌خواست «الهی» و «آسمانی» خواند. نامه او گوست به فرهادک و موزا در تمام اکناف شاهنشاهی خوانده شد و همه‌جا این تصور را پدید آورد که هرگز پادشاه اشکانی چنین پرستوت، چنین شکوهمند و رایومند نبوده است. تبلیغات مذهبی ماهرانه انجام گرفت که به هدف‌های سیاسی روشنی خدمت می‌کرد. حکومت دست نشانده و گوش به فرمان موزا به کمک این صحنه‌پردازی‌ها رونقی گرفت.

هوای تیسفون ناگاه به گرمی زد و گاه آن بود که موزا و فرهادک به کاخ پُرسنت هگمتانه گام نهند. خاندان‌های سلطنتی و اشراف هفتگانه و گروه انبوه درباریان با کاروانی عظیم که چندین فرسنگ طول داشت از تیسفون به هگمتانه منتقل شدند. در هگمتانه موزا و فرهادک مراسم

خالص ایرانی — زرتشتی را در کاخ‌ها و معابد گذاردند و به مثابه برگزیدگان اورمزد و دارندگان فرّه ایزدی تقدیس شدند.

با همه این محکم‌کاری‌های ماهرانه روانی — سیاسی موزا و فرهادک در واقع پایگاه استواری نداشتند و بنیاد قدرتشان از فرهاد چهارم سست‌تر بود. اشراف اشکانی و آن بخش از مردم که به علت زندگی در شهرهای بزرگ از حوادث کمابیش بویی می‌بردند از تحول راضی نبودند. تظاهرات افراطی موزا و فرهادک موجی از شایعه‌ها و طنزها و کنایه‌ها را برانگیخته بود. «خوته دسی» با آنکه مجاز بود با کراهت تلقی می‌شد. به علاوه همه‌کس سایه بیگانه، سایه او گوست را بر فراز تخت شاهی می‌دید. این جریان آن‌ها را به یاد تسلط دوران سلوکیه می‌انداخت و یاد سیطره نامیمون «گجستک آلکسیندر» (اسکندر ملعون) را زنده می‌کرد. بار دیگر دین، زبان، سنت‌های آبایی اقوام ایرانی خود را در مقابله با عنصر خارجی در معرض تهدید می‌یافت. در واقع «پولیس»‌های یونانی‌نشین به جنب و جوش درآمده بودند و با تملق از شاه و ملکه و شرکت در مراسم تجلیل و «آپوتوز» آن‌ها و ساختن اشعار در مدح «تئاموزا ثورانیا» و دادن هدیه‌های بسیار، جلوه‌گری می‌کردند. خاندان‌های سلوکی خود را به دربار نزدیک می‌ساختند. معابد غیر زرتشتی فعال‌تر و جسورتر شده بودند. همه آن‌ها بر نگرانی خاندان‌های اشرافی ایرانی، عضو مهستان و موبدان عضو شورای مغان سخت می‌افزود.

این جراحات قومی، به تدریج با ناخرسندی‌های دیگری درآمیخت. در الیمایی و زرنگان قحطی افتاد. سکاها و کوشانی‌ها پس از نخستین اطاعت و فروتنی‌ها در صدد دست‌اندازی برآمدند. این امر برای دوران تحول یک شاه به شاه دیگر عادی بود و در مورد موزا — فرهادک کمی دیرتر از معمول شروع می‌شد.

کسانی در مارگیانا «مرو» و هیرکانیا «گرگان» پیدا شدند که خود را فرهاد شاه ایران خواندند و آواز در انداختند که شاه نمرده است. بلکه جاسوسان رومی و یونانی که در تیسفون سلطنت را قبضه کرده‌اند

دروغ زن هستند و مردم باید بر ضد این گجستگان دیو نژاد بشورند. آتشکده‌ها پر از زمزمه شد. از بددینی و بدکاری موزا که او را روسپی پستی از کوی‌های اسکندریه و انطاکیه و عروس هزار داماد می‌خواندند حکایت‌ها در میان بود. می‌گفتند که سرداران رومی موزا را از اسکندریه به عنوان فاحشه لشکر به روم بردند، آنجا در دوران کنسول بودن او گوشت وارد دستگاه او شد و پای او کتاویان را می‌شست سپس مستخدمه مشکوی خاصه او شد و اینک این بیگانه پست‌نژاد خود را سرور ما ساخته است.

واکنش فرهادک و موزا در قبال این جریانات متنوع بود. نخست به روی خود نیاوردند و بر جلال ظاهری خود و کیش خداسازی از خود افزودند، و سپس، از بیم ایرانیان، دست یونانیان و یونان‌نژادان ایران (میکس هِلن‌ها) را گشودند و آن‌ها را مورد اعتماد ویژه خود ساختند. تحریکات بالا گرفت.

یونانیان به تصور آنکه وقت کین‌توزی‌ها رسیده در همه‌جا به نام شاه و ملکه واکنش‌های خام و خشنی می‌کردند. موزا با تدبیر بود و می‌دانست که عاقبت این خشونت‌ها بد است ولی قدرت قبضه کردن یاران خود را نداشت. چنانکه غالباً پیش می‌آمد یارانش بیش از دشمنانش به او زیان می‌رساندند.

فرهادک مانند مادر نبود. پروایی نداشت. عیش و پرخواری او را به سرعت فریه کرد. چون مادرش برای او معشوق ازلی نبود و هیجان جوانیش را تسکین نمی‌داد به هتایراهای نیمه‌عور پناه برد. زنهاریاش‌های موزا بی‌تأثیر شد. موزا می‌دید که چگونه چرخ زمانه برای ادبار آن‌ها می‌گردد. در خشم و عصیبت دائم به سر می‌برد و تارهای مویش دسته دسته نقره‌فام می‌شد.

اینک از توقف در هگمتانه شش ماه می‌گذشت و پائیز شهدهای طلائی را در رگ‌های درختان دوانده و گونه میوه‌ها را عقیقی ساخته بود. در باغ کاخ هگمتانه فرهادک هم‌چنان سرگرم عیش بود و آزمندی او

به خوردن افزایش می‌یافت. آشپزهای هندی و رومی و ایرانی سفره‌های رنگین و معطر می‌چیدند و آسیاب‌چانه شاه شب و روز از جآئیدن و خائیدن نمی‌افتاد. روسپیان اشرافی مست و لول، جام‌های لبریز شراب گُلبو را به شاه و همدمانش می‌نوشاندند. جوانان هفت خاندان با خوشی شاه همراهی می‌کردند ولی در واقع جاسوسان پدران خود در اطراف شاه بودند. در یکی از جشن‌های بدمستی فرهادک، جوانی از خاندان سپهبدان مازندران را مخاطب ساخت و گفت: «خسرو! این مادر من می‌خواهد مرا به شوهر خود و پدر من بدل کند ولی من فرهادکم نه فرهاد و لمحه‌ای از این دنیای خوش‌بو و دلربای هلنی را با قرنی سلطنت عبوس بر پارت‌های پرریش و پشم تاخت نخواهم زد.»

خسرو گفت: «من در رساله یک فیلسوف یونانی بنام «آریستپوس» خواندم که سعادت و لذت دارای معنی واحدی است. خودداری از لذت رنج است و رنج نمی‌تواند مایه سعادت شود. می‌گویند لذت عمر آدمی را کوتاه می‌کند. عمر آدمی به خودی خود کوتاه است و اگر آن‌را کسی کوتاه‌تر کرد، موافق آئین خود او عمل کرده است.»

اردوان شاه‌زاده رعنا و بی‌پروایی از خاندان زیگ گفت: «خودداری از لذت نوعی ترسوایی است. ترسوایی از ملامت، ترسوایی از رسوایی، ترسوایی از زیان. پهلوانان واقعی از ملامت و رسوایی و زیان نمی‌ترسند. لذا از لذت نمی‌گریزند.»

آرتاواز شاه‌زاده ارمنی گفت: «آن‌سوی جوانی پیری است و به قول آناکره ئونت شاعر یونانی، احمق کسی که از بیم مرگ به پیری پناه می‌برد!»

فرهادک از این سخنان لذت برد زیرا آن‌ها با بیان فلسفی در واقع عمل او را توجیه می‌کردند، پس با گوشه چشم به یک روسپی از اهل انطاکیه به نام الکترا که رنگی گندمگون و گیسوانی سخت پرپشت و افشان و پیکری شهوت‌انگیز داشت اشاره کرد. الکترا برخاست و کمر باریک خود را به پیچ و تاب درآورده با کشیدن پنجه‌های مستانه‌ای بر زه

یک «لیر» یونانی این اشعار را خواند:
«من در عشق و در جنگ هر دو بی باکم
روزها را مانند درهم خرج می کنم
مرگ مرا مست و نغمه خوان خواهد یافت
و تا خشاخش زلف های عطر آگین باقی است
بر لُندُلُند واج خوانان سالوس گوش نمی کنم
و به قدرت بیش از آن لاقیدم
که از عیش گریزان باشم
و هنگامی که ناصح سالخورده لب به اندرز می گشاید
من می خواهم

کام سفیهانه اش را با پلشتی بیانبایم...»
الکترا به جای واژه (پلشتی) سخنی شرم آورتر گفت که فرهادک را به وجد آورد.، گفت او را بکشند و به آغوشش بیاندازند تا لبانش را که از آن چنین حلاوتی تراویده است بمکد. ولی این ترانه، ترانه شوم زوال بود. برخی از حاضران در همان دم چهره ترش کردند و گفتند که الکترا زنی بی ادب است که سختن گفتن در محضر پادشاهان را نمی داند. به علاوه اهانت به دین نه تنها از حد او که از حد فرهادک نیز خارج است. مهران یکی از اشراف که تمام سیر مهمانی آن شب را نپسندیده بود، داستان را با شاخ و برگ فراوان به سر زبان ها انداخت. گفتند فرهادک و الکترا به یونانی نغمه ای هرز خواندند و در آن به آتشکده ها و موبدان و پیکر نورانی و آشویی اورمزد و نام مقدس سپتیمان زرتشت دشنام گفتند. بر این مطلب، دروغ ها و نیمه دروغ های تحریک کننده دیگر افزودند. دیگر حضار مهمانی برخی با اشاره، برخی با سکوت عارفانه و غمزه های چشم و ابرو و آه کشیدن ها و به روزگار لعنت فرستادن ها و جملاتی که در پس افکار ظاهری و دنیایی از اقرار پنهان داشت، داستان را تأیید کردند. نخست در دربار و سپس در شهر موجی از پچیچه پدید شد، بالا گرفت، به خشم درونی تبدیل گردید و به صورت لندلنداها و پرخاش ها

درآمد.

مردم هگمتانه خود از هرباره کوک و مستعد بودند. مدت‌ها بود داستان‌های شرم‌آوری درباره عیاشی‌ها و هرزگی‌های موزا و فرهادک می‌شنیدند. در این شایعات مردم موزا در آغوش کسی بود. می‌گفتند در زیر نظر اردوان از خاندان‌های زیگ دستگاهی از زبازگی و غلامبارگی چیده شده است و کسی بر ناموس خود ایمن نیست. داستان دوشیزگان ننگ رسیده که خود را از شرم و آبرومندی تباه کرده بودند بر زبان‌ها می‌گشت. همراه آن‌ها درباره دزدی‌ها و سختگیری‌های فرهادک و یارانش هرروزی واقعه‌ای از پرده به در می‌افتاد. مردم فرهادک را بددین و موزا را گجستک و ملعون می‌خواندند.

محیط آماده بود که تلنگر یک حادثه آن‌را منفجر سازد. روزی که یک جاندار کاخ شاهی کرباس فروشی را که در پیش‌ارک در زیر نارونی بساط خود را گسترده بود و کالای خود را می‌فروخت و بدین‌بهبانه که جای مناسبی برای بازرگانی خود برنگزیده، زد و راند، ناگاه دید که برخلاف همیشه، آن دست‌فروش نعره زد که ای مردم هگمتانه چه نشسته‌اید که این مرد به ناموس و دین من اهانت کرد و کیسه درهم مرا دزدید و می‌خواهد مرا بکشد و می‌گوید جاندار شاهم و کسی را قدرت برابری با من نیست.

دکانداران و گذرندگان آن حوالی، چنانکه گویی چشم به راه علامتی بودند، به شتاب گرد آن دو را گرفتند. هرچه جاندار نعره کشید و اُشتلم کرد سود نداشت. جماعت دم‌به‌دم انبوه‌تر می‌شد. برخی از محافظان کاخ به جاندار گفتند: برادر سخت‌نگیر، مبادا کار دشوار شود. «ولی آن مرد مغرور و خشن بود و هرگز باور نمی‌کرد کسانی که پیوسته چهره بر خاک می‌سودند، جرأت کنند به مأمور شاه نگاه‌چپ بیفکنند. برای آنکه قدرت خود را نشان دهد با نیزه بر تخت سینه دست‌فروش شورشی زد و او با جراحی خونین بر سینه نعره‌کشان و ناله‌کنان بر خاک افتاد و بر دشنام گویی و دادخواهی خود افزود.

موجی از ولوله از میان جماعت برخاست و در لحظه‌ای گریزان شعله خشم مقدس خلق زبانه کشید. در چشم به‌هم‌زدنی جاندار شاه صد پاره شد و چند محافظ دیگر که خواستند دستی بجنبانند لگدمال شدند. ساعتی نگذشت که همه شهر جنیبد و کس نمی‌دانست که چه شده ولی چنانکه گویی در صور رستاخیز دمیده باشند. احدی آرام نماند و همه را جاذبه‌ای نامریی و شورانگیز از هر گوشه‌ای که بود بیرون کشید و آماده‌جانبازی ساخت. چنان مردم غضبناک، مسلح به همه‌چیز (از سنگ و خشت تا شمشیر و نیزه) به ارگ شاهی یورش بردند که کس ندانست چگونه دروازه‌های جسیم و عظیم آن چارطاق شد و مردم مانند خیلی از موران از دیوارها و کنگره‌ها و منارها و برج‌های باروی بلند کاخ بالا خزیدند و باغ کاخ را مملو ساختند.

سیر حوادث چنان سریع و خشم جماعت چنان بی‌برو و برگرد و کوبنده و درنده بود که روحیه‌های مقاومت را خورد می‌کرد. جانداران و محافظان درمقابل آن امواج عظیم انسانی که با غرش و زوزه‌های موخس پیش آمده رنگ پریده، سلاح افکنده، پا به گریز می‌نهادند و اکثراً قادر به رهانندن خود نمی‌شدند و در زیر دست و پای می‌مردند.

سرهای خون‌آلود بالای نیزه می‌رفت. سپاه غرنده خلق از پله‌ها و روزن‌ها و صدفه‌ها و مهتابی‌ها به درون مشکوها و شبستان‌ها و بارگاه راه می‌یافت. جمعیت تئا- موزا- ئورانیا زن مغرور یونانی، جاسوسه اکتاویان اوگوست را که با دستگاه الوهیت به تبه‌کاری مشغول بود یافتند و او را دردم صدپاره کردند.

ستون‌ها و مجسمه‌ها خورد شد، آتش و دود در پرده‌ها و فرش‌ها و سریرها و مخده‌ها پیچید. دست ویرانگری با بغض فرو و کوفته سالیان از هر شیئی که می‌دید انتقام می‌گرفت و آنرا خورد و خاکشیر می‌ساخت، تباه می‌کرد و به ناچیز بدل می‌نمود.

جمعیت باعنادی تخفیف‌ناپذیر به دنبال شاه می‌گشت. کشتن موزا نیمی از کار او بود. هنوز نیم مهم‌تر باقی مانده بود. به خودی خود

ستادی از مردم پدید آمد و آن‌ها را رهبری می‌کرد. دلاوران گمنام از میان خلق در همان جوش و خروش کسب نفوذ کرده بودند و جمعیت را با خود به جستجوی این سو و آن سو می‌بردند. ولی شاه که مدعی بود مرگ را با بی‌پروایی مستانه‌ای پذیرا خواهد شد وقتی با شبح مهیب آن روبه‌رو شد سخت هولناکش یافت. لذا لرزان و رنگ‌پریده چنگ در دامن خواجه‌سالاری زد که او را از در پنهانی کاخ نجات دهد. خواجه‌سالار و چندتن غلام خاصه به امید آنکه با نجات شاه از مهلکه، از وی پاداشی بزرگ دریافت دارند به نجاتش کوشیدند. از دالان‌های زیرزمینی که از دوران بسیار کهن شاهان ماد باقی مانده بود و تنها خواجه‌سالار پیر که کلیددار کاخ بود آن‌را می‌شناخت در نور شعله‌ای که غلامی می‌کشید خود را پس از دیری ره‌پیمایی به بیرون شهر هگمتانه رساندند. آنجا شاه را در بیشه‌ای که بر کنار رودخانه رسته بود، پنهان کردند. خواجه‌سالار با مشورت شاه شاهزاده زیگ و آرتاواز شاهزاده ارمنی را خبر کرد. آنان خود در کار فرار بودند. اشراف فراری شاه را با خود در هودجی نشانند و کاروان کوچک زمانی شهر را ترک گفت که شعله‌ها از ارگ به آسمان می‌رفت. و کاخ شاهی از غلغله جمعیت خشمگین انباشته بود.

هدف فراریان این بود که خود را به دورا - اروپوس برسانند و به رومیان پناه ببرند. آن‌ها راه‌های بیراهه را در پیش گرفتند تا از گزند مصون مانند و ظاهر خود را طوری آراستند که جلب نظر نکند. همه چیز برای فراریان به خیر می‌گذشت اگر مردی به نام هبرات کار را با دشواری روبه‌رو نمی‌ساخت. این مرد از پیروان مذهب مهرپرستی و لابانی بود و از آنجا که شاهان اشکانی را گجسته و پلید و کشنده لابان می‌شمرد از آنان کین سوزانی در دل داشت. با شگفتی تمام دید که گردش آسمان گرفتن کین لابان را به او واگذار کرده و کسی که تنها سایه مغرورش را تخت روان‌های مرصع می‌دید اینک در چنگ اوست.

از همان آغاز هبرات در صدد برآمد فرهادک را نابود کند و چشم به راه بود. پگاهی خنک و آرام که فرهادک از غاری که پناهگاه کاروان

کوچک فراریان بود بیرون آمد تا در چشمه سار زلال ته دره سر و روی صفا دهد. هبرات که پاسداری آن شب با وی بود همه چیز را موافق میل یافت. فرهادک مردی فربه و پروار بود. از شیب ناهموار با زحمت هن و هن کنان پائین آمد و در کنار چشمه چمباتمه زد. خم شد و مشتی آب خنک و زلال بر روی زد ولی به ناگاه دردی جانکاه در پشت خود احساس کرد. دیگر ندانست چه شد. به زمین در غلطید. هبرات با نیزه چنان بر پشتش کوبید که قلبش سوراخ شد. نیزه را بیرون کشید و نیک نگریست تا فرهادک را مرده یافت. سپس با خونسردی از نشیب به سوی بالا رفت و با شتاب به کوه زد و گریخت. برای آن کاروان آواره ممکن نبود که او را در آن کوه‌های درهم پیچیده بی‌فریاد باز یابند او می‌توانست از آنجا خود را به کنام گودرزیان برساند.

شاهزادگان زیگ و آرتاواز وقتی بیدار شدند، فرهادک را بر سبزه‌زار کنار چشمه کشته یافتند، خون از بدنش دویده و سبزه را رنگین ساخته، مانند تلی از گوشت و پیه! آن ستمگر شکم‌خوار به جایی رفته بود که پدر را بدان جای فرستاده بود.

داستان فرهاد چهارم را با مرگ فرزندش فرهادک به پایان می‌رسانیم و این نکته را در این پایان دفتر افزودن می‌خواهیم: فرهادها در میان شاهان ایران چهره‌های نمونه‌وارند و برعکس آن دیده نشده. فضای سلطنت مطلقه ممکن نیست روح را از دو جانب، از جانب شاه برده‌دار و از جانب چاکران برده‌صفت، مسخ نکند.

وقتی جباران و ستمگران زمان ما این داستان را می‌شنوند، آن‌را نقلی عبث و تاریخ‌گویی محض نشمرند؛ بلکه بدانند که موافق یک ضرب‌المثل کهن لاتین: «داستان از تو است که حکایت می‌کند.»